

رمان مخصصه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

مخصصه عشق

niceroman.ir

نویسنده: الهام سواری

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

به نام پروردگار عاشقان

خلاصه:

خزان، دختری جوون، زیبا و ۲۷ ساله است.

او قدی بلند و هیكلی لاغر داره. با موهای بلند، رنگ مشکی زاغ. پوستی سفید و صورتی الماسی، پیشونی نسبتاً بلند، ابروهای شمشیری پرپشت، چشم‌های آهویی به رنگ قهوه‌ای و پلک‌های بلند، دماغ عقابی و لب‌های بزرگ قرمز و چونه‌ای گود.

خزان:

دل‌گیر از همه‌ی آدم‌های دورمم.

آروم آروم قدم برمی‌داشتم. صدای مامان توی گوشم می‌پیچید که از ته دل با صدای بلند رو به من می‌گفت:

- مگه دیوونه شدی دختر؟! اون مرد سیزده سال از تو بزرگ‌تره. چرا نمی‌خوای این رو بفهمی تو؟!

صداش می‌لرزید و بغض گلوش رو می‌فشرد. چاره چی بود؟

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

من از این خونه بیزارم. همه‌ش گیر دادن‌های الکی و حرف‌های بچگانه. کارم به جایی رسیده که راضی به ازدواج با یه مرد چهل ساله شدم.

پاهام رمقی برای راه رفتن نداشتن. دیگه هوا داشت تاریک‌تر می‌شد و ستاره‌ها سوسو می‌زدن. شب زیبایی بود.

خسته بودم از بار حرف‌های روی دوشم. من مگه چی خواستم ازشون؟ فقط یکم آزادی که عیب نیست!

کلید رو انداختم تو قفل و دور دادم؛ در خودش باز شد.

مامانم بود. مامانم ۳۸ سالشه. قدش متوسط، هیکلش چهارشونه و توپره و صورتش تخم‌مرغی. رنگ پوستش سبز روشنه، موهاشم متوسط قهوه‌ای و نرم، ابروهاش شمشیری نازک و کم‌پشته، چشماش بادومیه، مژه‌هاش بلنده، رنگ چشماش قهوه‌ای، دماغش مثل دماغ من عقابیه، لبش نازک و صافه، چونه‌اش بدون گودی، کلاً مامانم خانوم خوشگلیه. بهم گفت:

- کجا بودی؟ معلومه تو دنبال چی هستی؟

آب دهنش رو قورت داد. تا خواست حرف بزنه، گفتم:

- هیچی نگو مامان! گناه من چیه بابام بدبینه؟ می‌خوام یه نفس راحت بکشم. بیش‌تر از این نمی‌کشم این بار رو روی شونه‌هام.

چشم‌هام پر از اشک شد و از چشمم شر خورد روی صورتم، به سرعت از پله‌ها بالا رفتم تو اتاقم و درب اتاق رو محکم کوبیدم و قفلش کردم.

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

بدون این که لباس هام رو دربیارم، پریدم رو تختم. صورتم رو چسبوندم به بالش و بلندبلند گریه کردم.

سرم داشت از شدت درد منفجر می شد.

مامانم اومد دستگیره‌ی درب رو تگون داد. درب باز نشد. با عصبانیت گفت:

- چرا در اتاق رو قفل کردی؟

- بیا می‌خوایم غذا بخوریم؛ بابات رو عصبانی نکن!

دیدم صدای بابام اومد. داشت بلندبلند داد می‌زد. فکر می‌کنه داره بچه می‌ترسونه.

بابام ۴۷ سالشه، قدش بلنده، هیکلی و چهارشونه‌ست، موهاش جوگندمیه یکم فر درشته، رنگ پوستش تیره‌ست، ابروهاش کمونی پرپشته و کلفت، چشم‌هاش معمولیه ولی همیشه غره است. تو مواقعی که عصبانیه بیش‌تر غره می‌شه، رنگشون قهوه‌ای کم‌رنگه، مژه‌هاشم کوتاهه، دماغش بزرگه، سیبیل داره؛ یه سیبیل کلفت. لبش بزرگ و صافه و چونه‌ش گوده، شغلش املاکیه.

با عصبانیت به مامانم می‌گفت:

- چی شده؟ چرا در رو بسته؟ این دختر می‌خواد منو دیوونه کنه! می‌زنم در رو می‌شکونم و خودم و خودت و اون دختر رو راحت می‌کنم از همه چی!

یه لگد کوبید به در. از جام پریدم. گفت:

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- ببین به فکر این نباشی که با اون مرتیکه بذارم ازدواج کنی و بعدش که دلت نخواست، طلاق رو بگیری بیای و دل من بشینی تو خونه‌ت. با کسی که من می‌گم ازدواج می‌کنی و حق سرکشی از حرف منو نداری! حالیت شد؟
با شنیدن حرف‌هاش گریه‌م شدت گرفت. اشک‌هام گوله‌گوله می‌ریخت. بالشم خیس شده بود. از بس گریه کردم، رمقی برام نمود. خوابم می‌اومد. چشم‌هام رو بستم و خوابیدم.

از خواب بیدار شدم. نزدیک ظهر بود. رفتم پایین. به مامانم گفتم:
- چرا بیدارم نکردی برم آرایشگاه؟ کلاس دو ساعت دیگه تموم می‌شه.
مامانم هم گفت:

- بیا چای و صبحونه بخور. بیدارت نکردم گفتم یه کم اعصاب آروم باشه استراحت کنی. حال آرایشگاه رفتن رو نداری؟!
منم گفتم:

- نه. میرم یه کم فکرم آزاد بشه. صبحونه نمی‌خورم.
مامانم با چهره‌ای افسرده رو به من کرد و گفت:

- چرا عزیزم؟ حالا که صبحونه نمی‌خوری، برات یه ساندویچ درست می‌کنم ببر با خودت گشنت نشه، اون جا احساس ضعف کنی. این ظرف غذا رو هم ببر برای بابات ظهر نمیداد گشنت نشه.

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

لبخند ملیحی زدم و یه بوس روی گونه‌ش زدم و گفتم:

- ممنونم مامان مهربونم، خیلی گلی.

رفتم بالا تا لباس بپوشم. درب اتاقم رو بستم و درب کمدم رو باز کردم. چون هوا گرمه اواسط بهاره، منم یه مانتو بهاری برداشتم. مانتو زرشکی‌ام رو با شال مشکی و یه شلوار مشکی پوشیدم. یه کم به سر و صورتم رسیدم. موهام رو شونه زدم و دم اسبی بستم و یه آرایش ساده کردم. یه عطر با بوی ملایم زدم. کیف زرشکی‌ام رو هم برداشتم انداختم سرشونم و رفتم پایین. کفش‌های اسپرت مشکی‌م رو پوشیدم، از مامانم خداحافظی کردم و اومدم بیرون از خونه.

بعد از چند دقیقه پیاده روی، بالاخره رسیدم املاکی.

بابام پشت میز نشسته بود. روبه‌روی میزش سه‌تا صندلی، سمت راست هم چهارتا صندلی. گوشه سمت راست هم یه گلدون قهوه‌ای بزرگ با گل‌های زرد آفتاب گردون بود.

یه پسر و یه آقا با یه خانوم نشسته بودن. «سلام» کردم و رفتم تو.

- بابا برات ظرف غذات رو آوردم!

یه چشم غره‌ای طرفم اومد که نگو. خانومه با شوهرش داشتن نگاهم می‌کردن. منم زیر چشم دیدم که پسرشون داشت بهم نگاه می‌کرد. یه کم ترسیدم و خداحافظی کردم و اومدم بیرون. راهم رو ادامه دادم. رفتم تو یه سوپر مارکت. گفتم:

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- سلام آقا! یه آب می‌خواستم.

آقاهه هم برداشت و داد بهم؛ پولش رو دادم و تشکر کردم. یه کم از آب خوردم و گذاشتمش توی کیفم. یهو دیدم همون پسرهه تو املاکی داشت دنبالم می‌اومد!

استرس گرفتم. چند دفعه نگاه کردم به پشت سرم، دیدم هنوز داره میاد. قدم‌هام رو سریع‌تر برداشتم.

به محض اینکه رسیدم آرایشگاه، زود خودم رو انداختم توش از ترس. همه یه جور عجیبی نگاهم می‌کردن.

با همه سلام کردم. کیفم رو آویزون جالباسی کردم و نشستم. به نازنین خانوم گفتم:

- نازنین خانوم! امروز چندتا مشتری داریم؟ شلوغه؟

همون جور که داشت به مشتری‌اش می‌رسید، گفت:

- سلام عزیزم! اون خانوم که مانتو مشکی داره، می‌خواد موهاش رو رنگ کنه. کوتاهی سه‌تا هست؛ اصلاح هم سه‌تا هست. هر چه قدرش رو تونستی انجام بده نتونستی بسیار به خودم.

داشت موهای یه عروس رو شینیون می‌کرد.

پرسیدم:

- شما عروسید؟

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

گفت:

- آره، امشب جشن حنابندونه، فردا شبم عروسیه.
بهش تبریک گفتم و کمک نازنین خانوم دست به کار شدم.

کارم تموم شد. خداحافظی کردم از همه. کیفم رو هم برداشتم و راه افتادم برم خونه. یه کم که پیاده روی کردم، دوباره همون پسره رو دیدم. تندتند داشتم راه می‌رفتم. زود یه ماشین گرفتم و رفتم سوار شدم. دیدم اونم زود اومد نشست پیش راننده جلو. به راننده آدرس خونه رو دادم از پسره پرسید:
- کجا می‌رید؟

گفت:

- شما اول خانوم رو برسونید!

رسیدم خونه. پول تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم. از ترس این‌که دوباره تعقیبم کنه، نفهمیدم چه جوری خودم رو رسوندم به درب حیاط. کلید رو انداختم، درب رو باز کردم و رفتم تو حیاط. داشتم نفس نفس می‌زدم. یه نفس عمیق کشیدم و رفتم تو. مامانم تو آشپزخونه بود. سلام کردم و گفتم:

- بو موهای خوب راه انداختی...چی درست کردی؟

با یه لبخند مهربون، رو بهم گفت:

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- علیک سلام! قرمه‌سبزی درست کردم. برو دست و صورتت رو بشور، می‌خوایم نهار بخوریم.

ازش پرسیدم:

- پیمان کجاست؟ هنوز از مدرسه نیومده؟

مامان گفت:

- نه. تا تو بری دست و صورتت رو بشوری و بیای سفره رو آماده کنی، اونم میاد. بابات نمی‌آد ظهر.

رفتم لباس‌هامو عوض کردم و اومدم پایین دست و صورتم رو شستم. بشقاب و لیوان‌ها با چنگال و قاشق‌ها رو آماده کردم. ماست‌ها رو ریختم تو ماست‌خوری‌ها. نوشابه با سفره رو هم برداشتم و بردم تو سالن پهن کردم.

غذاها رو کشیدیم. چند قاشق که خوردیم، پیمان اومد. گفت:

- سلام! خیلی گشتمه مامان. بدون من غذا می‌خورین؟!

مامانم بهش گفت:

- برو پسر گلم. برو لباس‌هات رو عوض کن. دستات رو هم بشور بیا برات غذا می‌کشم.

بدو برو رفتم لباس‌هاش رو عوض کرد. نفهمیدیم کی اومد سر سفره!

- دست‌هات رو شستی؟ آخه اون قدر زود اومدی که نفهمیدم کی لباس عوض کردی.

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

غذامون رو که خوردیم تموم شد، سفره رو جمع کردم. پیمان تو جمع کردن سفره بهم کمک کرد. داشتم ظرف‌ها رو می‌شستم که صدای زنگ گوشیم اومد. مامانم گفت:

- تو برو گوشیت رو جواب بده من ادامه‌ش رو انجام میدم.

گفتم:

- ممنون مامان.

رفتم بالا گوشیم رو برداشتم. یه شماره‌ی ناشناس بود!

جواب ندادم. دیدم دوباره تماس گرفت. با خودم گفتم:

- خدایا این دیگه شماره‌ی کیه؟ اگه بابام بفهمه مزاحم تلفنی دارم که کلاً بدبختم می‌کنه.

سعی کردم جواب ندم اما جواب دادم:

- بله بفرمائید!

یه خانوم بود. گفت:

- سلام عزیزم. من نازنینم. می‌شه فردا یه کم زودتر بیای؟ مشتری زیاده منم به همه‌شون نمی‌رسم.

گفتم:

- سلام ببخشید شماره‌تون رو نشناختم، برای همون دیر جواب دادم.

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

گفت:

- اشکالی نداره عزیزم. این شماره مال شوهرمه، گوشی خودم شارژ نداشت.

گفتم:

- باشه میام حتماً... خدافظ.

قطع کردم و رفتم رو تخت یه کم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. دیدم به گوشیم پیامک اومد. برداشتم یه نگاهی کردم. خواهر آقای احمدی بود. پیامک داده بود:

«سلام. قرار بود خبر بدید! ما کی برسیم خدمت؟»

جواب دادم:

«هیچ وقت!»

و شماره رو هم گذاشتم تو لیست سیاه و از تو دفترچه تلفن حذف کردم. رفتم پایین یه کم تلویزیون نگاه کنم. یه فیلم سینمایی داشت پخش می کرد. منم نشستم نگاه کردم. خیلی جالب بود.

فیلمش بُکش بُکش بود؛ حالم بد شد. زدم شبکه‌ی کودک یه کم کارتون ببینم. تام و جری بود. یه کم نگاه کردم. مامانم تو آشپزخونه بود. رفتم پیشش.

گفت:

- بابات گفته قراره شب برات خواستگار بیاد. برو بین می‌خوای چی برای شب بپوشی.

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

حالم گرفته شد اما چیزی نگفتم. آخه حق حرف زدن نداشتم.

رفتم تو اتاقم نشستم رو تختم و به یه گوشه خیره شدم. چشمهام داشت از شدت اشک می سوخت. اون قدر تو چشمهام اشک جمع شده بود که هیچی نمی دیدم.

اشکام سرازیر شد. دلم به حال خودم می سوخت. فکر نکنم تو دنیا کسی به بدشانسی و بداقبالی من باشه. اون قدر گریه کرده بودم که چشمهام کاسه‌ی خون شده بود. دلم از همه سرد شده بود، حتی اشتها به هیچی نداشتم. از بس گریه کردم، هلاک شدم. یه کم خوابیدم. با صدای درب اتاقم بیدار شدم. گفتم:

- بله؟

صدای مامانم اومد:

- لباس‌های سفید و قرمزت رو بپوش بیا دخترم.

گفتم:

- باشه.

- دیرنکنی که بابات عصبانی می شه.

از جام بلند شدم. دلم می خواست این لحظه از زندگیم پاک بشه. درب کمد رو باز کردم. کت و دامن کرپم رو برداشتم پوشیدم. یقه‌ی کت و مچی‌هاش سفید بودن. یه روسری سفید هم سرم کردم.

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

اصلاً به خودم نرسیدم. نشستم رو تختم و به فکر فرو رفتم. نفهمیدم مهمون‌ها اومدن یا نیومدن. برای این‌که از زیرش در نرم، بابام خودش اومد دنبالم. درب رو باز کرد. از جام پریدم. با اخم رو به من گفت:

- حاضر شدی؟ خوبه...بدو بیا پایین. مهمون‌ها اومدن.

از روی اجبار گفتم:

- چشم الان میام.

بابام که رفت پایین، بلند شدم چادرم رو برداشتم سرم کردم و رفتم پایین. مامان و بابای پسره با خواهر و برادرش و خودش بودن با همه سلام کردم و مستقیم رفتم آشپزخونه. مامانم چای‌ها رو ریخته بود تو استکان‌های دسته‌دار و طرح‌دار تو یه سینی. توی یه سینی دیگه هم سه‌تا قندون گذاشته بود. پیمان رو صدا زد و اومد سینی قندون رو برد. به منم گفت:

- سینی چای رو بردار بیار پشت من.

گفتم:

- مامان!

تشر زد:

- حرف نباشه.

منم سینی رو برداشتم بردم. اول گرفتم جلوی پدرش. یه آقای پنجاه، پنجاه و دو ساله. یه کت و شلوار خاکستری براق پوشیده بود. با یه جلیقه‌ی کاموایی

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

سیاه. هیکلش چاق بود. قدش هم متوسط، موهایش جوگندمی و وسط سرش کچل بود. صورتش تخم‌مرغی، رنگ پوستش

سبزه، ابروهایش پرپشت و کوتاه بود، چشم‌هایش ریز و بادومی، دماغش بزرگ و کوفته‌ای، لب‌هایش هم بزرگ و ورم کرده بود.

یه استکان چای برداشت و یه لبخند تو صورتم زد. از روی اجبار، یه لبخند ملیح زدم تو صورتش، بعد برای بابام بردم. بعد بردم برای مامانش. یه خانوم با هیکل متوسط، مانتو مشکی و روسری گل‌دار قواره‌ای، به رنگ سبز با گل‌های بنفش و سفید و یه چادر حریر گل‌دار. پوستش سبزه روشن بود. صورتش گرد مانده، ابروهای پرپشت، دماغش قلمبه و لب‌هایش قطوره، چونه‌ش کوچیک و غبغب‌دار.

بعد سینی رو گرفتم جلوی خواهرش. هیکلش درست مثل خودم بود و لاغر، موهای رنگ‌کرده‌ی بلوند عسلی، صورتش بیضی شکل، رنگ پوستش سبزه روشن، ابروهایش رو هشتیه پر برداشته بود. فکر کنم ازدواج کرده، دماغش قلمبه نوک‌تیز بود مثل دماغ مامانش. لب‌هایش فرم پُر و صاف، کلاً دختر خوشگلی بود. یه چایی برداشت و به صورتم لبخند زد و گفت:

- ممنونم عزیزم!

منم گفتم:

- نوش جون!

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

و رسیدم به خود پسره. سینی رو گرفتم جلوش. صورتش رو دقیق ندیدم یا باید بگم اصلاً نگاه نکردم. یه چای برداشت و گفت:

- دستتون درد نکنه!

منم در جوابش سکوت کردم و سینی رو گرفتم جلو داداش کوچیکش. رو به خواهرش کرد و گفت:

- مامان!

منم تعجب کرده بودم؛ مامانش بوده فکر کردم خواهرشه!

مامانش هم گفت:

- بردار عزیزم.

یه پسر بچه‌ی شش_هفت ساله بود. لاغر، موهاش خرمایی نرم بلند، رنگ پوستش سبزه، صورتش تخم مرغی با ابروهای کمونی باریک. دماغش شکل دماغ مامانش بود، لب‌هاش هم کوچیک و باریک بود. چونه‌اش کوتاه و زیر لبش یک خط نیم دایره داشت.

سینی رو بردم برای مامانم. گفت:

- بذار همین‌جا و بشین.

سینی رو گذاشتم جلوی مامانم و خودم هم نشستم. سرم رو انداختم پایین فقط گوش

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

می دادم. داشتن از خرج و مخارج زندگی صحبت می کردن که همه چی گرونه، زندگی ها خرج داره و... . حوصله م داشت سر می رفت؛ دعا می کردم زودتر این مسخره بازی تموم بشه.

کلاً انگاری من این جا نبودم. یهویی صدای بابای پسره مثل سوت توی سرم پیچید:

- دختر و پسر برن با هم صحبت کنن.

منم انگاری روی سرم یه سطل آب سرد ریختن، دست و پام می لرزید. بابام گفت:

- پاشو دختر. برین تو اتاق مهمون، با هم حرفاتون رو هم بزنیند.

فکر می کنه همه چی به خواسته و اراده ی اونه. بدون خواسته ی خودم بلند شدم. پسره هم بلند شد. من جلوجلو رفتم تو اتاق مهمون. اونم پشت سرم می اومد. رفتیم داخل نشستیم. تا خواست حرف بزنه، جلوی حرفش رو گرفتم و گفتم:

- ببینید....

توی صورتش که نگاه کردم دیدم همون پسره که داشت من رو تعقیب می کرد، حالا روبه روی من نشسته! قد بلند چهار شونه، موهای مشکی مردونه لخت، پوستی سبزه روشن، ابروهای شمشیری پرپشت، چشم های عسلی درشت و بادومی، دماغ قلمی نوک تیز، لب های متوسط، چونه ی کوچیک، کلاً پسر جذابی بود. یه کم سکوت کردم و با عصبانیت و اخم گفتم:

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- تو... .

گفت:

- آره من! من از همون روز که دیدمت، ازت خوشم اومد و با خونواده‌م صحبت کردم بیان خواستگاری. خیلی تلاش کردم راضی شدن بیان.

گفتم:

- ببینید... من باید خوب فکر کنم. فرصت می‌خوام.

سرش رو انداخت پایین. از چهره‌ش معلوم بود که ناراحته. گفت:

- باشه. پس چهار روز فرصت فکر کردن دارین. فقط خواهش می‌کنم از روی بی‌حوصلگی فکر نکنین.

با یه کم مکث، ازش پرسیدم:

- چند سالتونه؟

گفت:

- من ۲۹ سالمه.

دوسال ازم بزرگ‌تر بود. وای! چرا من این‌جوری شدم؟ از جام بلند شدم اونم پا شد. با هم رفتیم بیرون. بقیه بلند شدن و گفتن:

- بچه‌ها حرف‌هاشون رو زدن باز مزاحمتون می‌شیم.

مامانم و بابام با یه لبخند از ته دل گفتن:

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- این چه حرفیه؟ مراحمین!
- خداحافظی کردن و رفتن. منم بدو رفتم و لباس هام رو درآوردم. لباس های راحتیم رو پوشیدم.
- مامانم سریع اومد تو اتاقم. معلوم بود بابام فرستادتش. اومد گفت:
- چی شد؟ ازش خوست اومد؟ به نظر من که پسر خوشتیپ و گلی بود.
هیچی نگفتم. مامانم که دید ساکتتم، گفت:
- سکوت معنای رضایته.
- بلند شد و رفت. با خودم گفتم:
- همیشه ساکت بودن دختر، نشانه خجالت بود نه رضایت.
رو کردم به خدا و گفتم:
- خدایا! خودمو زندگیم رو، همه چی مو به خودت سپردم.
- رفتم پایین. شام حاضر بود. سفره پهن کردیم غذاها رو کشیدیم و خوردیم.
ظرفها رو جمع کردم و نشستم. بعدش گفتم:
- مامان من میرم بخوابم... صبح زودتر باید برم آرایشگاه... آخه مشتریها زیاده.
- بعد رفتم بالا. یه کم فکر کردم بهش... پسر خوبی بود. منم یکم خوشم اومد ازش!

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

یه لبخند ملیح نشست رو لبهام و خوابم برد.

صبح، سر حال بیدار شدم. درب کمد رو باز کردم. مانتو شلوار ست پوشیدم با شلوار جین. کیف مشکیم رو برداشتم. یه آرایش ساده کردم و رفتم پایین. تندتند چای خوردم و یه لقمه هم مربا برداشتم خوردم. به راه افتادم و بلند داد زدم:

- خدافظ من رفتم!

درب رو بستم، رفتم سر کوچه یه تاکسی گرفتم. سوار شدم. لحظه‌ی آخر دیدم یه پسر قد بلند با شلوار جین و تیشرت سفید اومد و سوار ماشین شد. رسیدم آرایشگاه. تا خواستم کرایه رو حساب کنم، اون زودتر پول رو داد و گفت:

- دو نفریم!

پیاده شدم. قلبم داشت تالپ و تلوپ می‌زد. انگاری یکی از روی یه کوه بلند پرتم کرد پایین. احساساتم رو نشون ندادم و با عصبانیت رو بهش گفتم:

- چرا کرایه من رو تو باید حساب کنی؟ من خودم کرایه رو دارم!

با یه لبخند ملیح گفت:

- می‌دونم دارید. دوست داشتم من حساب کنم... حالا اشکالش کجاست؟ ناراحتتون کردم؟

از خجالت چیزی نگفتم و راهم رو کشیدم و رفتم.

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

رسیدم درب آرایشگاه. به پشت سرم که نگاه کردم، یه لبخند قشنگ زد. قلبم یهو یی ریخت. دلم

نمیخواست ازش چشم بردارم. به خودم گفتم:

- بسه دیگه دختر داری چیکار می‌کنی؟

و رفتم تو. داشت حوصله‌م سر می‌رفت. مثل همیشه نبودم. آرایشگاه برام مثل یه زندون شده بود. کارام که تموم شد، زود کیفم رو برداشتم و به راه افتادم. دور و برم رو نگاه کردم ولی ندیدمش. یهو یی جلوم سبز شد؛ بلند جیغ زدم!

گفت:

- دنبال من می‌گشتی؟ نکنه نگرانم شدی...می‌بینی که صحیح و سالم روبه‌روت وایستادم، نگران نباش!

به زور خودم رو نگه داشتم که نخندم. بعد راه افتادم برم یه تاکسی بگیرم. پشت سرم راه افتاده بود. دوتا آقا جلوش رو گرفتن و باهاش دعوا می‌کردن. پشت سرم رو نگاه کردم. بدوبدو رفتم با کیفم کوبیدم وسط شونه‌های مرده. یه ضربه هم با کیفم زدم تو سر اون یکی دیگه. گفتم:

- ولش کنید می‌شناسمش...آشنامه!

اونا هم ولش کردن و رفتن. بعد راهم رو کشیدم و رفتم.

پشت سرم داشت می‌اومد و می‌گفت:

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- به لطفت یکم کتک خوردیم... ممنون!

ریز خندیدم و رو بهش گفتم:

- می‌خواستی دنبالم نیای تا کتک نخوری!

بعد با لهجه‌ی تمسخرآمیز گفتم:

- می‌دونم داری هرهر بهم می‌خندی، خیلی آدم بی‌رحمی هستی!

یه تاکسی نگه داشت و منم رفتم سوار شدم.

به راننده گفتم:

- صبر کنید آقا هم می‌خواه بیاد سوار بشه!

از راننده تشکر کرد و رو به من گفتم:

- گوشیت رو بده!

منم موندم جلوی راننده چی بگم! بدم؟ ندم؟ چیکار کنم... گوشیم رو از روی

اجبار دادم بهش. نمی‌دونم چیکار کرد با گوشیم، بعد داد بهم.

رسیدم خونه. درب رو باز کردم. کفش‌هام رو درآوردم چپوندم تو جاکفشی و

رفتم تو آشپزخونه. آبی به صورتم زدم و یه لیوان آب خوردم. رفتم بالا اصلاً

پاهام رمق نداشت پله‌ها رو برم بالا. رفتم تو اتاقم. هنوز لباس‌هام رو عوض

نکرده بودم که به گوشیم پیامک اومد. نگاه کردم دیدم نوشته:

«سلام محسن هستم، رسیدی؟»

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

از تعجب شاخ درآورده بودم! شماره‌م رو برداشته؟!
جوابش رو ندادم و نشستم رو تختم. شیطونه داشت راضیم می‌کرد. بالاخره
بهش پیامک دادم:

«علیک سلام. بله رسیدم.»

لباس‌هام رو عوض کردم. دیدم دوباره پیامک اومد. برداشتم نگاه کردم. نوشته
بود:

«نمی‌شه زودتر جوابت رو به من بگی؟»

در جوابش نوشتم:

«دیوونه!»

رفتم پایین. رو به مامانم گفتم:

- مامان جون! ناهار چی درست کردی؟

مامانم با خوشحالی رو کرد به من و گفت:

- برنج و قرمه‌سبزی. خب!

با یه علامت سوال بزرگ روی سرم، پرسیدم:

- چی چی رو خب؟

ریز خندید و گفت:

- از پسره خوشت اومد؟ عه... اسمش چی بود؟ آها محسن!

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

لپ‌هام گل انداخت. خودم رو سرگرم ظرف مرفا کردم و گفتم:

- هی! بدک نیست درست حسابی ندیدمش.

یه خنده‌ی بلند کرد و گفت:

- خب درست حسابی نگاهش می‌کردی!

با چهره‌ی خجالت زده گفتم:

- عه مامان! گشمنه بریم سفره رو بچینیم.

سفره رو انداختیم. بابام تو حیاط مشغول بود درخت می‌کاشت. رفتم صداش کردم. پیمان هم داشت بهش کمک می‌کرد.

من و مامانم نشستیم کنار سفره نهار رو کشیدیم. بابام و پیمان اومدن، رفتن آشپزخونه دست و صورت‌شون رو شستن. اومدن نشستن و همه با هم برای اولین بار در آرامش نهار خوردیم.

طبق معمول سفره رو جمع کردیم، رفتم تو اتاقم. گوشیم رو ویبره بود داشت زنگ می‌خورد. برداشتم و جواب دادم:

«بله؟»

صدای یه غریبه بود. فکر کنم خودش بود.

«سلام خوبی؟ بهتر نیست هم رو بیش‌تر بشناسیم؟»

گفتم:

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

«حتماً باید همدیگه رو قبل محرمیت بشناسیم؟!»

نمی‌دونستم چرا دیرتر که جواب میده، یه خورده دلواپس می‌شم... بهش پیامک دادم:

«حالا بگو ببینم؛ از چه غذایی خوشت میاد؟»

جواب داد:

«من قرمه‌سبزی دوست دارم. واسم بیش‌تر وقت‌ها قرمه‌سبزی درست کن!

خندهم گرفت. جوابش رو با تندی دادم:

«چه قدر پررویی آقا!»

در جوابم گفت:

«نکنه بلد نیستی؟ اشکالی نداره به املت هم راضیم!»

بهش گفتم:

«خودشیرینی نکن! پرروبازی درنیار. خوابم میاد لطفاً دیگه پیامک نده! بای.»

هر کاری کردم خوابم نیومد. گوشیم رو برداشتم و صفحه‌ش رو روشن کردم.

دیدم دیگه پیامک نیومده. گوشی رو برداشتم و بهش پیامک دادم:

«من از آدم‌های پررو خوشم نمیاد. گفتم بدونی!»

سریع صدای پیامک گوشیم اومد. زود برش داشتم نگاه کردم. در جوابم نوشته

بود:

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

«ببخشید، دیگه تکرار نمیشه!»

خندهم گرفت. دوباره صدای پیامک اومد. دیگه جواب ندادم و خوابیدم. صبح بیدار شدم یه نگاه کردم ببینم ساعت چنده. دیدم پیامک اومده. خوندم، نوشته بود:

«یادت باشه خیلی دوست دارم.»

از خجالت و خوشحالی نمی‌دونستم دارم چیکار می‌کنم. بدوبدو رفتم پایین برای خودم چای ریختم. توش هم آب ریختم که یه کم سرد بشه و خوردم. صبحونه نخوردم و رفتم بالا خودم رو آماده کردم برم بیرون. یه مانتوی کوتاه لجنی با شال و شلوار مشکی پوشیدم. عطر شنل چمز زدم و یه آرایش مختصر خوب کردم. کرم سفید کننده، چشم‌هام رو هم سیاه کردم، ریمل زدم. یه رژ صورتی کم‌رنگ زدم. کیف سرشونه‌ای مشکیم هم برداشتم. پله‌ها رو یکی در میون رفتم پایین و کفش‌های اسپرت مشکیم رو هم پوشیدم. بلند داد زدم:

- خدافظ من میرم پیش مژگان.

زدم بیرون. داشتم قدم‌زنان می‌رفتم که صدای پیامک گوشیم اومد. محسن پیامک داده بود:

«کجا؟ تاکسی هم نگرفتی!»

منم در جوابش نوشتم:

«دارم میرم هواخوری.»

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

اونم با کنجکاوای تمام پرسید:

«حالا کجا میری هوا بخوری؟ ما رو دعوت نمی‌کنی به صرف هوا؟»

یه لبخند ژکوند زد و جواب دادم:

«نه!»

رسیدم به پارک پشت خونه‌مون. رفتم مغازه تخمه خریدم و نشستم رو یه نیمکت. محسن هم اومد با فاصله‌ی نیم‌متری کنارم نشست. یه کمی از تخمه‌هام هم با پرویی برداشت.

هی یه نگاه کوتاه بهش می‌کردم و باز نگاهم رو می‌دزدیدم. اونم داشت من رو نگاه می‌کرد. سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می‌کردم. احساس می‌کردم خیلی دوستش دارم. وقتی کنارش هستم لحظه‌ها شیرین‌تره. ثانیه‌ها هم زود می‌گذره. ازم پرسید:

- تو هم نسبت به من حسی داری؟

در جوابش سکوت کردم. دیگه داشت دیر می‌شد. از جام بلند شدم. گفتم:

- چیزی شده؟

گفتم:

- آره... دیر شده می‌خوام برم خونه.

دوباره پرسید:

- جواب سؤال رو هنوز ندادی؟!

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

رو بهش چشم‌هام رو گرد کردم. یه دستی هم تکون دادم و گفتم:

- خدافظ!

راه افتادم برم خونه. رسیدم و درب حیاط رو باز کردم. کفش‌هام رو درآوردم و انداختم تو جا کفشی. خسته و کوفته رفتم تو آشپزخونه و به مامانم گفتم:

- مامان غذا حاضره؟ خیلی گشمنه!

مامانم با یه لبخند مهربون، رو به من کرد و گفت:

- آره حاضره، خب؟!!

با تعجب پرسیدم:

- چی خب؟!!

مامانم هم گفت:

- زنگ زدن...می‌خوان بدونن جوابت چیه. تو چی میگی؟

گونه‌ام گل انداخت و سرم رو انداختم پایین. گفتم:

- چی بگم خب؟ هر چی بابام و شما بگین!

این‌ها رو گفتم و بدو رفتم تو اتاقم. لباس‌هام رو عوض کردم و نشستم رو تختم. گوشیم رو برداشتم و رفتم تو پیام‌هاش. ناگهان پیامک اومد. محسن بود. دیدم نوشته:

«نگفتی دوستم داری یا نه؟»

رمان مخمصه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

منم در جوابش نوشتم:

«باشه؛ امشب می‌فهمی.»

دیگه چیزی نفرستاد. بابام اومده بود. پیمان اومد صدام کرد که برم نهار بخوریم. رفتم پایین. بابام داشت با گوشی صحبت می‌کرد. داشت می‌گفت:

«خوبه... شما امشب تشریف بیارید!»

گیج شده بودم. رفتم آشپزخونه. مامان داشت بشقاب و قاشق‌ها رو آماده می‌کرد. بهش گفتم:

- چی شده؟ کی بود؟

مامانم هم گفت:

- زود اینا رو ببر غذا بخوریم که قراره بیان امشب عقدتون کنن!

تا این رو شنیدم، انگاری یکی از روی یک کوه بلند پرتم کرد پایین. گفتم:

- همین امشب؟

مامانم هم با تمسخر بهم گفت:

- نه پس؛ شب سال آینده!

سفره رو انداختم. غذاها رو هم بردیم و کشیدیم. اصلاً هیچی اشتها به غذا نداشتم. وای قلبم داره تالاپ و تلوپ می‌زنه... دستام هم یه کم می‌لرزه. اون قدر که استرس دارم، هنوز غدام تموم نشده بود، بلند شدم گفتم:

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- من... من دیگه سیر شدم.

بدو رفتم بالا. کلاً لباس هام رو از توی کمد ریختم بیرون. خدایا! نمی دونم چی بپوشم... .

مامانم اومد تو اتاقم و گفت:

- موندی چی بپوشی؟! برات یه پیراهن حریر خیلی خوشگل گلبهی خریدم. گذاشتم تو کیشوی کمدت. بردار بپوش ببین اندازهت هست؟! دوستش داری؟

منم زود کیشوی کمدم رو باز کردم، دیدم مامان جونم یه پیرهن خوشگل خریده بود؛ تا زیر زانوم بود و یقهش سنگ دوزی شده بود، با دامن حریر. یه شلوار سفید با یه روسری سفید که گل های ریز صورتی کم رنگ داشت هم خریده بود. بدو بدو رفتم مامانم رو بغل کردم و بهش گفتم:

- واقعاً ازت ممنونم مامان جونم! خیلی خوشگلن... سلیقهت بی نظیره!

مامانم هم یه بوس کوچولو روی گونه ام زد و گفت:

- خواهش می کنم دختر گلم. فقط خوشبختیت برام مهمه عزیزم! زود لباس هات رو جمع کن و اینا رو بپوش. یه آرایش خوشگلم بکن که خوشگل تر بشی.

منم با یه لبخند ژکوند، رو بهش گفتم:

- چشم.

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

مامانم رفت و در رو بست. منم لباس‌هام رو تند تند چیدم توی کمد و با اشتیاق لباس‌ها رو پوشیدم. رفتم جلوی آینه؛ خیلی بهم می‌اومد. موهایم رو دم اسبی بالا بستم و فرق کج باز کردم. لوازم آرایشی‌ام رو برداشتم و خودم رو مفصل آرایش کردم؛ کرم سفیدکننده زدم، ریمیل زدم، چشم‌هام رو سرمه کشیدم، رژ گونه صورتی زدم، رژ صورتی اکلیلی زدم، عطر کاپیتان بلکم که خیلی دوستش دارم و کم می‌زدم ازش که زود تموم نشه، برداشتم و یک عالمه زدم.

مامانم تو آشپزخونه داشت میوه‌ها رو می‌شست. رفتم پیشش، گفتم:

- کمک نمی‌خوای مامان؟

صورتش رو که برگردوند، گفت:

- وای، چه خوشگل شدی! یه دور بزن ببینمت!

خندیدم و آرام چرخیدم، گفتم:

- نه مامان کاری نیست. فقط چای رو دم کن و برو چادر سفید من تو کمدمه، بردار سرت کن.

چادر رو برداشتم و رفتم تو اتاقم که صدای زنگ درب اومد. فکر کنم اومدن مهمون‌هامون. استرسم بیش‌تر شد. نشسته بودم با چادر سفید سرم روتخت که یهو یی گوشیم پیامک اومد. محسن بود. نوشته بود:

«سلام کجایی خانومم؟»

گونه‌هام گُر گرفت. در جوابش نوشتم:

رمان مخمصه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

«واقعاً که پررویی هنوز مونده تا خانومت که نه... نامزدت بشم!»

مامانم اومد بالا. بهم گفت:

- بلند شو بیا دخترم. سرت رو بنداز پایین و برو اتاق مهمون.

منم بلند شدم و از مامانم پرسیدم:

- خیلی شلوغه؟

مامانم هم گفت:

- نه زیاد. فقط اقوام نزدیک ما و اونان.

رفتم پایین. زود رفتم اتاق مهمون؛ زیاد شلوغ نبود اما اتاقمون پر شده بود. با

همه سلام کردم و نشستم. بعد از چند دقیقه گوش دادن به پچ‌پچ‌های

خانوم‌ها، مامانم اومد گفت:

- می‌خوان بیان بپرسن!

یه آقاهه و دایی علی اومدند و ازم پرسیدند:

- دخترم! وکیلت کیه؟

تا سه دفعه پرسیدند، زن داییم همش می‌گفت:

- عروس رفته گل بچینه!

دفعه دوم که پرسید، گفت:

- عروس رفته گلاب بیاره!

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

دفعه‌ی سوم که پرسید، گفتم:

- بله.

همه دست زدن. خلاصه من و محسن باهم نامزد شدیم و خیلی هم‌دیگه رو دوست داریم.

مانتو مشکی با یه شال سورمه‌ای و یه شلوار سورمه‌ای پوشیدم. یکم گرم زدم. ابرو هام رو مداد ابرو کشیدم و یه رژ قرمز زدم. بدو رفتم. مامانم نشسته بود داشت بافتنی‌شو تموم می‌کرد. گفت:

- شب میای غذا بیش‌تر درست کنم؟

درحالی‌که داشتم کفش‌هام رو می‌پوشیدم، گفتم:

- بهت خبر میدم بیام!

و درب رو بستم محسن منتظرم بود. گفتم:

- سلام عزیزم! دیر که نکردم؟

با یه لبخند مهربون گفت:

- نه! منتظر تو موندن ارزشش رو داره.

خندیدم و گفتم:

- چرب‌زبون!

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

با هم قدم‌زنان رفتیم یه تاکسی گرفتیم. رسیدیم درب خونه‌ی مامان محسن. پیاده شدیم و زنگ رو فشار دادیم. برادر کوچیکه‌ی محسن در رو باز کرد:

- سلام زن داداش!

این رو گفت و فرار کرد. فکر کنم خجالت کشید طفلکی! یه لبخند ژکوند زد
تو صورت محسن،

رفتیم تو. بلند گفتم:

- سلام خوبین اهالی؟

مامان محسن که بهش میگم «مامان» اومد با مهربانی استقبالمون و گفت:

- خوش اومدین. بفرمائید! چایی دم کردم کنار هم بخوریم.

خیلی زن مهربونیه. کفش‌هام رو در آوردم و رفتم داخل. خونه‌ی محسن اینا
یه حیاط بزرگ پر از درخت‌های توت، انجیر و انگور داره. از درب سالن که وارد
بشی، کفش کن بود. بعدش درب رو پرده زدند. یه پرده‌ی حریر سفید با
گل‌های نقره‌ای. سالن‌شون دوتا قالی پهن شده. یه اتاق دربش توی کفش‌کن
باز می‌شه، یه درب هم از تو حیاط؛ دست چپم هستش. آشپزخونه و حموم
روبه‌رو هستش. سمت راست آشپزخونه‌ست و سمت چپ حمومه.
آشپزخونه‌شون اُپن داره. کنار حموم یه اتاق دیگه دارن که دربش پایین‌تر از
درب حمومه. یه کم برگردیم عقب، تو کفش‌کن یه پله است که به دو تا اتاق
بالا راه داره. تلویزیونشون هم به دیوار کوبیدن، با یه کمد دیواری خیلی شیک.
اتاق تو کفش‌کن، اتاق ما دو تاست.

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

مامان محسن استکان چای رو گذاشت جلوم و یکی هم کنارش گذاشت تا محسن از بیرون بیاد. رو به درب، داد زد:

- محسن! بیا چاییت رو ریختم، سرد می‌شه.

و بعد رو به من، با لبخند گفت:

- مامان و بابات چطور بودن؟

منم با لبخند کوتاهی، گفتم:

- سلام داشتن خدمتون. درگیر مشغله‌های کاری هستن.

از توی قندون بلورشون که مربع شکله و لوزی‌های کوچیک کوچیک داره، یه قند برداشتم زدم تو چاییم و یه قلوپ چایی خوردم. نمی‌دونم چرا چای خونگی یکی دیگه، حتی اگه هم همون چای که ما داریم باشه، یه طعم و مزه دیگه‌ای داره!

خیلی هم می‌چسبه. چاییم رو خوردم تموم شد. مامان محسن گفت:

- چای محسن رو هم بریز تو استکانت بخور. تا اون بخواد بیاد، مثل آب جوب میشه.

منم برداشتم و ریختم واسه خودم. یه کم بعدش هم محسن اومد، چای خوردیم و محسن رو به من گفت:

- پاشو خانومم تا بریم.

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

مامانش پرسید:

- کجا می‌خوای ببری عروسم رو؟

منم با لبخند رو بهش گفتم:

- می‌خوایم بریم خونه ببینیم!

مامانشم با مهربونی گفت:

- برید در امان خدا.

خداحافظی کردیم و کفش‌هام رو پوشیدم و درب حیاط رو بستیم. همون‌طور که داشتیم قدم می‌زدیم، بهش گفتم:

- از اون‌جا بریم یه سری به لوازم خانگی بزنیم. می‌خوام یه چندتا چیز میز بخرم برای خونمون عزیزم!

محسن با حرکت سر، تأیید کرد و رو به من گفت:

- یه تاکسی بگیریم عزیزم؟

خودم رو لوس کردم براش، لبام رو برگردوندم. اخم‌هام رو تو هم کردم و گفتم:

- نه دیگه. دوست دارم پیاده‌روی کنیم!

محسن خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

- باشه حالا چرا قهر می‌کنی؟

منم رو بهش با عشوه گفتم:

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- نمی‌شه که این زوج زیبا رو از چشم همه دریغ کرد. بذار یه کم حسرت ما رو بخورن آخه!

بلند و از ته دل خندیدم. محسن گفت:

- مثل این‌که خیلی کیفیت کوکه‌ها!

منم سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره دیگه آقای محسن مُدبر.

یه خنده‌ی مدل‌دار و موج‌دار کرد و گفت:

- بیا بریم این‌جاست!

یه ساختمون دو طبقه‌ی شیک با درب بزرگ شیشه‌ای. رفتیم داخل «سلام» کردیم. محسن به آقاهه گفت:

- ما دیروز زنگ زدیم واسه خونه!

آقاهه هم با احترام گفت:

- بله جناب. بفرمائین بشینین تا بهتون عکس‌هاش رو نشون بدم.

ما هم نشستیم. یه کم با کامپیوترش مشغول شد و بعد یه چندتا عکس بهمون نشون داد. محسن گفت:

- اینکه اون خونه نیست. اون‌جا یه حیاط دنج و پر از دار و درخت داشت!

آقاهه گفت:

رمان مخمصه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- بله درست میگین! اون خونه رو فروختیم. مشتری داشت شما هم دیر کردین... مثل این که به توافق نرسیدین با خانوم؟

محسن با عصبانیت بلند شد و گفت:

- نه خیر! مثل این که اون مشتریتون مایه دار بوده. ما به توافق رسیدیم یا نه، به شما ربطی نداره.

بعد با پرخاشگری رو به من گفت:

- بلند شو بریم!

منم که اصلاً تا حالا محسن رو اون طوری ندیده بودم، ترسیدم. از جام بلند شدم و از املاکی اومدیم بیرون. محسن داشت تندتند راه می‌رفت. منم که داشت پاهام درد می‌گرفت و پاشنه‌های کفش‌هام اذیتم می‌کرد، با عصبانیت به محسن گفتم:

- می‌تونن یه کم آروم‌تر راه بری؟ پاهام درد اومد!

محسن بدون توجه به من به راهش ادامه می‌داد. نشستم رو زمین و بلند صدایش زدم:

- محسن! من دیگه نمی‌تونم ادامه بدم.

آخر برگشت و بهم نگاه کرد. اومد پیشم و گفت:

- بلند شو.

منم از جام بلند شدم و با عصبانیت بهش گفتم:

رمان مخمصه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- تقصیر من چیه که وسط راه ولم می‌کنی و میری؟ ازت همچین توقعی نداشتم!

این رو که گفتم، زد تو گوشم. دستم رو گرفتم تو صورتم، بغض کردم و چشم‌هام پر از اشک شد. به طوری که همه جا رو تار می‌دیدم. ناگهان قطرات اشک از چشم‌هام راه افتاد و ریخت روی گونه‌هام. بلند زدم زیر گریه و به محسن محل نداشتم. راه افتادم زود یه تاکسی گرفتم مستقیم خونه رفتم. اشک‌هام رو پاک کردم و درب رو باز کردم. رفتم داخل، مامانم نشسته بود داشت تخمه می‌خورد و فیلم می‌دید. رو بهم گفت:

- چی شد زود برگشتین؟ محسن کجاست؟

یه لبخند اجباری زدم و گفتم:

- آره. من خسته شدم، زود برگشتیم. محسن کار داشت نیومد. میرم لباس‌هام رو عوض کنم میام.

مامانم گفت:

- باشه برو عزیزم. بعد بیا با هم چای بخوریم.

گفتم چشم و رفتم بدو بالا. لباس‌هام رو بدون این که تا کنم، مچاله شده تو کمد انداختم. نشستم رو تختم. دستم هم گرفتم رو دهنم و بلند بلند گریه کردم. صدای مامانم اومد. داشت صدام می‌کرد.

تا نفهمیده بود، رفتم پایین یه آب زدم به صورتم و برای خودم یه استکان برداشتم چایی ریختم. رفتم نشستم پیش مامانم. پرسید:

رمان مخمصه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- مامان محسن چطور بود؟

گفتم:

- خوب بود سلام رسوند.

بعدش پرسید:

- خونه چی شد؟ دیدین؟ چطور بود؟

منم پوفی کشیدم و گفتم:

- مرده خونه رو به قیمت بالاتر به یکی دیگه فروخته بود. محسن هم اعصابش خورد شده بود برا همون برگشتیم.

مامانم قانع شد. با هم چای خوردیم. بابام و پیمان هم پیداشون شد.

سفره رو انداختیم. همه دور سفره نشستیم شام بخوریم. من هر لقمه‌ای که بر می‌داشتم، تو گلوم گیر می‌کرد. مامانم که داشت نگاهم می‌کرد، گفت:

- چرا غذا نمی‌خوری؟ نکنه بیرون چیزی خوردین؟

گفتم:

- نه مامان جون...اشتها ندارم!

با این وجود، بشقابم رو با زور خوردم و بلند شدم. بابام رو به من کرد و گفت:

- محسن چیکار می‌کنه؟ مگه نگفتی شب مامانت غذا درست کرده بیاد؟

با ترس گفتم:

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- کار داشت نتونست بیاد.

مامانم هم توی همون موقعیت گفت:

- قرار بود برای خودت یه چیز میزایی بخری. چی شد؟ چرا نخردی؟
گفتم:

- دیروقت بود... واسه همین نشد برم ببینم.

دویدم رفتم اتاقم. گوشیم رو که نگاه کردم، چهل پیامک و تماس از دست رفته داشتم؛ محسن بود.

گوشی رو تا گذاشتم، به صدا دراومد. برداشتم و جواب دادم:
«بله! بفرما؟»

با صدایی لطیف و آروم بهم گفت:

«چته عزیزم؟ ببخشید ناراحتت کردم.»

منم با عصبانیت ولی با صدایی آروم، طوری که بابام اینا نفهمن، گفتم:

«اصلاً حواست هست؟ ما الان مدت زیادی نیست عقد کردیم... تو از اولش شروع کردی دعوا و کتک کاری؟ بابام بفهمه می‌دونی چی می‌شه؟ دیگه من رو نمی‌بینی به کنار، دیگه نمی‌تونی حتی صدام رو بشنوی می‌فهمی؟ پس حواست رو جمع کن؛ چون قرار نیست همیشه ببخشم.»

این‌ها رو گفتم و گوشی رو قطع کردم. بعدش یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

[آخیش! دلم خنک شد.]

رفتم تو تخت خوابم و پتو رو کشیدم روم خوابیدم. صبح با صدای محسن
بیدار شدم. رو بهش گفتم:

- تو کی اومدی؟

با لبخند روی لبش، گفت:

- همین الان اومدم.

از توی جیبش یه جعبه بیرون آورد و داد به من. گفت:

- این رو برای تو خریدم. برای این که من رو ببخشی.

یه لبخند کوتاه زدم؛ یه جعبه‌ی قهوه‌ای مستطیل شکل بود. دورش هم یه
روبان قرمز بسته بود. روش هم نوشته بود: «عزیزم معذرت!»

بازش کردم و توش رو نگاه کردم. یه ساعت خیلی خوشگل بود.

با بند چرم قهوه‌ای اصل و توی خودش عکس برج ایفل بود. عقربه‌هاش و
شماره‌هاش طلایی بود.

واقعاً خوشگل بود. ازش تشکر کردم. بستم به مچم و بهش گفتم:

- سعی کن دیگه از این اشتباه‌ها نکنی!

با خنده و لحن شوخ طبعی گفت:

- از کدوم اشتباه‌ها؟ آها دیگه هدیه نخرم برات؟

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

خنده‌ای از روی رضایت زدم و بهش گفتم:

- چای و صبحانه خوردی؟

گفت:

- نه. گفتم اول پیام از دل تو دربیارم، بعد بخورم. چیزی از گلوم پایین نمی‌رفت که!

منم گفتم:

- باشه. پس بلند شو بریم دست و صورتم رو بشورم تا با هم چای و صبحونه بخوریم.

بلند شد و با هم رفتیم پایین. مامانم رو به محسن گفتم:

- آقا محسن. دخترم دیشب چون شما باهاش نیومدی ناراحت بود، با زور غذاش رو خورد.

محسن هم با چرب‌زبونی به مامانم گفتم:

- از شما و دختر خانوم گل‌تون معذرت می‌خوام!

مامانم هم گفت:

- سعی کن دخترم رو هیچ‌وقت ناراحت نکنی.

آخه باباش خیلی آدم حساسیه.

محسن هم که تعجب کرده بود، گفت:

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- نه اصلاً. سعی می‌کنم هر چی بخواد براش تأمین کنم. خودش می‌دونه چه قدر دوستش دارم و اسش جونمم میدم!

منم رفتم سفره رو انداختم. توش نون گذاشتم و دو تا استکان برداشتم. به مامانم گفتم:

- شما چای و صبحونه خوردین؟ اگه نخوردین براتون بریزم با ما بخورید. مامانم هم با مهربونی گفت:

- خوردیم عزیزم، مرسی. شما دوتا راحت باشین!

یه کم خیار با گوجه از یخچال برداشتم و تمیز شستم. با چاقو خردشون کردم. نمک هم بهشون زدم و با یه تیکه پنیر کنارشون گذاشتم. سر سفره نشستیم با هم چای و صبحونه‌مون رو تموم کردیم. داشتم استکان‌ها رو جمع می‌کردم که محسن گفت:

- حاضر شو بریم یه جایی. می‌خوام یه چیزی بهت نشون بدم. منم با کنجکاوی گفتم:

- باشه!

بعد زود همه رو جمع و جور کردم و رفتم بالا حاضر بشم. یه کم کرم زدم با یه رژ کم‌رنگ قهوه‌ای. ابرو هام رو یه کم مداد کشیدم و یه مانتوی مشکی ساده داشتم اون رو پوشیدم. با کیف و شال جیگری و یه شلوار جین. یه کمی هم عطر زدم و رفتم پایین. به محسن گفتم:

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- بلند شو زود بریم که مردم از کنجکاوای!

اونم خندید و بلند شد. از مامانم خداحافظی کردیم. کفش‌های لژدار مشکی‌ام رو پوشیدم و قدم‌زنان رفتیم تو خیابون. رو به محسن گفتم:

- باز می‌خوای بریم املاکی؟

گفت:

- نه! یه جای خیلی خوب!

خیلی کنجکاو بودم. دوست داشتم زودتر برسیم. بهش گفتم:

- محسن؟ نمی‌شه ماشین بگیریم؟ من خسته شدم!

یه خنده‌ی بلند کرد و گفت:

- بدو بدو! راه بیا... با این حرف‌ها گول نمی‌خورم!

با یه لحن لوسی، رو بهش گفتم:

- محسن! من چه جوری تا اون‌جا تحمل کنم خب؟

خندید و گفت:

- تحمل می‌کنی!

بالاخره رسیدیم به یه خونه. درب بزرگ سفید داشت. محسن رفت و کلید

انداخت، قفل رو باز کرد. بهش گفتم:

- محسن این‌جا خونه‌ی کیه؟!!

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

گفت:

- هیس! بیا می‌خوایم دزدی کنیم.

دم در وایستادم و گفتم:

- نه من نمیام. می‌ترسم. پلیس میاد می‌بردمون!

محسن خندید و گفت:

- بیا داخل دیوونه... باهات شوخی کردم! خونه‌ی خودته بابا.

این رو که گفت، خوشحال بدو بدو رفتم داخل. حیاطش بزرگ و شیک بود. کنار دیوارها درخت داشت. یه استخر بیضی‌شکل بزرگ، به رنگ آبی تو حیاط بود. با یه جنگل کوچیک، تو محوطه سمت راست حیاط. سمت چپ هم یه آلاچیق خوشگل داشت با سقف نارنجی و ستون‌های سبز به شکل تنه‌ی درخت. توش هم صندلی درست کرده بودند با سیمان. یه پله به داخلش می‌خورد.

خونه یه پنجره‌ی بزرگ سمت چپ و یکی هم سمت راست داشت. درب ورودش هم خیلی خوشگل بود؛ شیشه‌ای بود. پایینش هم لوزی‌های کوچیک آهنی سفید داشت.

محسن که رفت درب خونه رو باز کنه، بدو بدو رفتم توش رو ببینم. یه پذیرایی بزرگ و شیک. گفش هم سرامیک شده بود، طرح چوب. یه ستون هم وسط سالن پذیرایی بود به رنگ طلایی.

رمان مخمصه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

رفتم تو آشپزخونه. گفش سرامیک سفید، دیواره‌هاش تا بالا سفید صدفی، کمربندش هم آبی فیروزه‌ای، روش گل‌های گلبهی خوشگل، کابینت‌های بالا و پایین سفید، با دست‌گیره‌های نقره‌ای، آبگرم‌کن دیواری سفید، هود سفید، کلاً خیلی شیک بود.

رفتم اتاق رو ببینم. در رو که باز کردم، هوش از سرم رفت. یه تخت بزرگ و شیک داشت، با پتوی نرم سفید که توش فکر می‌کردی پُر از پَره. بالش‌های نرم با یه خوش‌خواب خیلی نرم و فنی!

پرده‌های سفید حریر با استوک‌های طوسی مخمل و پنجره‌های بلند و بزرگ. وای! تو خوابم هم همچین چیزهایی ندیده بودم. به‌خاطر بد اخلاقی‌ها و گیر دادن‌های الکی بابام، می‌خواستم دستی دستی خودم رو بدبخت کنم. خوب شد که باز خودش نجاتم داد از اون پیرمرد خرفت!

یه دراور آرایش با چهارتا کشو و آینه‌ی بزرگ بیضی طرح پیچک‌دار دورش. لباس شیک و یه صندلی با روکش چرم جلوی میز آرایش. همه سفید و طلایی بودند و فوق‌العاده!

تازه یه حموم شیک بزرگ که یه وان سفید بزرگ داشت، هم بود. یه آینه روی دیوار حموم بود که جلوش هم یه دست‌شویی سرامیک، با میز سنگی طلایی بود. می‌خواستم همه‌جاش رو دید بزنم که محسن اومد و گفت:

- این‌جا چیکار می‌کنی؟

گفتم:

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- هیچی! دارم نگاه می‌کنم. محسن ببین دست شویی‌ش مثل قصره این‌جا!
دیدم خندید و گفت:

- خدا قسمت خودمون کنه. بیا که بریم. کارم تموم شد.
از تعجب نزدیک بود جفت چشم‌هام بزنه بیرون و بیفته جلوی پاهاش. گفتم:
- کدوم کارت تموم شد؟

فکر کردم داره اذیتم می‌کنه!
گفت:

- این‌جا خونه‌ی یه آدم پولداره. الانم رفته خارج و نیست. منم میام به گل‌ها
و درخت‌های حیاط می‌رسم و بهشون آب میدم که خشک نشن. اونم به
جاش بهم دستمزد رو میده.
قیافه‌م رو که دید، گفت:

- چیه؟ نکنه فکر کردی این‌جا رو گرفتم برای خودمون؟
بلندبلند خندید و گفت:

- بابا من پولم کجا بود؟ بعدش هم اگه هم پول داشته باشم، می‌تونم این‌جا
رو بخرم؟ این‌جا مال یه پیرمرد و پیرزنه بیچاره‌ست. خودشون هم بیش‌تر
وقت‌ها نیستن، سوئیس پیش بچه‌هاشون میرن.
باچهره‌ی گرفته گفتم:

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- خیلی دیوونه‌ای. چرا از اولش نگفتی؟ اون قدر خوشحال شدم!

از خونه اومدیم بیرون. محسن هم درها رو قفل کرد. بهش گفتم:

- بریم با هم پیتزا بخوریم. من خیلی دوست دارم.

محسن هم قبول کرد و با هم رفتیم تو شهر. رسیدیم به یه پیتزایی؛ اسمش چرب و چیلی بود.

یه پیتزای دو نفره‌ی قارچ سفارش دادیم. من نوشابه‌ی سیاه خواستم، محسن هم لیموناد سفارش داد. پیتزامون آماده شد و آوردن گذاشتن رو میز. تا نوشابه‌ها رو آوردند، من شروع کردم به خوردن.

سیر که شدم، بقیه‌ش رو هل دادم جلوی محسن. گفتم:

- من سیر شدم؛ تو بخور عزیزم.

نوشابه‌م رو هم برداشتم و خوردم. محسن رفت حساب کرد و اومد که بریم. منم رفتم بیرون و ایستادم تا بیاد. یهو یکی که با موتور از تو پیاده‌رو داشت می‌اومد، کیفم رو کشید و دزدید. داد زدم:

- عه! محسن دزد! کیفم رو دزدید اون موتور!

از شدت ترس دست و پاهام می‌لرزید. اون قدر گریه کردم که حد نداشت. محسن گفت:

- توش چی بود حالا؟

با گریه گفتم:

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- گوشیم با پول هام، می خواستم باهاش برای خودم جهیزیه بخرم!
محسن گفت:

- می ریم شکایت می کنیم گوشیت و با پولات رو می گیرم عزیزم، غصه نخور.
خودم بهت پول میدم.

با حرف های محسن یه کم آرام شدم. داشتیم قدم زنان می رفتیم که ایستاد.
دیدم رفت دوتا بستنی خرید. یکی داد به من، یکی هم واسه خودش. به
محسن گفتم:

- حالا به بابام چی بگم؟ منو می کشه!
محسن هم رو به من کرد و گفت:

- یعنی اون قدر از بابات می ترسی؟ واقعاً بابات آدم بدیه؟
منم گفتم:

- بابام خیلی بهم گیر میده. حتی تو آرایش کردنم هم دخالت می کنه!
محسن با تعجب گفت:

- وای چه آدم حساسیه! گفته باشم... منم رو دخترم حساسم ها!
با اخم بهش گفتم:

- یعنی می خوای زندگی رو براش زندون کنی؟ من دوست ندارم دخترم
چیزهایی که من تجربه کردم رو تجربه کنه.

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

محسن هم گفت:

- نه این که مثل بابات بشم گلم. من عشقی که به دخترم دارم رو بهش ثابت می‌کنم که فکر نکنه گیر دادنه!

فکر می‌کنم محسن واقعاً آدم خوبیه؛ از حرف‌هایش شخصیت نرمش پیدا است. روز به روز فکر می‌کنم که علاقه‌م به محسن داره بیش‌تر می‌شه و دوست دارم همیشه کنارم باشه. وقتی که نمی‌بینمش، فکر می‌کنم یه چیزی توی زندگیم کمه و اگه نباشه، چه قدر زندگیم بی‌رنگ و روحه!

از خواب بیدار شدم. دوست داشتم اول صدای محسن رو بشنوم. زنگ زدم بهش:

«سلام عزیزم! دلم برای شنیدن صدات تنگ شده بود.»

محسن با کمی مکث، گفت:

«منم همین‌طور گلم. می‌خواستم بهت زنگ بزنم، یه کم دستم بند بود.»

منم با صدایی خوش‌حال گفتم:

«اول که من زنگ زدم!»

محسن هم یه خنده‌ای از سر شوق کرد و گفت:

«آره! حالا که تو بردی، می‌خوام پیام دنبالت ببرم یه جای خوب!»

با کنجکاو و فضولی تمام گفتم:

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

«محسن! تو رو خدا بگو کجا. من که تا تو بیای از کنجکای می‌میرم.»

تا این حرف رو گفتم، محسن تن صداش عوض شد و با عصبانیت گفت:

«نه خیر خانوم اگه تو بمیری، منم دووم نمیارم و می‌میرم از غم نبودت.»

رفتم پایین چای خوردم ولی از روی خوش‌حالی اشتها نداشتم، صبحونه نخوردم. سریع برگشتم به اتاقم و لباس پوشیدم. مانتوی مشکی، روسری بزرگ سبز گل‌دار، شلوارجین و کیف سبز سرشونه‌ایم. محسن هم زنگ زد، گفت:

«بیا پایین گلم. برات یه خبر خوب هم دارم!»

باخوش‌حالی گفتم:

«باشه!»

و سریع پایین رفتم.

محسن با ماشین دوستش که یه پراید نقره‌ای تر و تمیز بود، اومده بود دنبالم. در رو بستم و رفتم نشستم تو ماشین. عطر کاپیتان بلکم فضای ماشین رو پر کرد.

رو به محسن گفتم:

- سلام عزیزکم! این ماشین کیه؟ چیه نکنه ماشین خریدی، خبر خوشته همینه؟

محسن یه خنده‌ی بلند کرد و گفت:

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- صبر کن خانومی بهت میگم! این ماشین دوستمه داده دستم. خبر خوش هم اینه که گوشت رو بالاخره پیدا کرده پلیس. همراه کیفیت و همه‌ی وسایل‌هات.

با خوشحالی گفتم:

- جداً؟! پول‌هام هم توشه کامل؟

محسن با کلافه‌گی گفت:

- وای! خنگ منی تو! وقتی میگم همه‌ی وسایل‌هات، شامل پول‌هات هم می‌شه. کمربندت رو ببند عزیزم.

کمربند رو بستم و ضبط رو روشن کردم. یه آهنگ خوشگل داشت پخش می‌شد:

"تو رو دیده رد داده قلبم

نباشی می‌میرم حتماً

آخه یه جایی از قلبم رو زدی

که نزده بودیش که قبلاً... "

واقعاً قشنگ می‌خوند. محسن گفت:

- رو صندلی عقب رو ببین. یه کم خوراکی موراکی خریدم، بردار بازکن بخوریم.

عقب رو نگاه کردم دیدم یه چیپس سرکه‌نمکی که من عاشقشم، خریده با یه عالمه خرت و پرت دیگه. چیپس رو باز کردم با هم مشغول خوردن شدیم که

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

یهو یه ماشین از پشت اومد و به ما کوبید. اون قدر ترسیده بودم، یه جیغ بلند زدم.

محسن زد بغل و رفت پایین. داشتن با هم دعوا می‌کردن. منم سریع پیاده شدم. گفتم:

- محسن زنگ بزن پلیس بیاد. دعوا نکنید!

محسن با پسر دست به یقه شده بود. رو به من گفت:

- خزان برو بشین تو ماشین!

رفتم سمت درب ماشین. دست‌گیره رو گرفتم درب رو باز کردم. تا خواستم بشینم، دیدم سه تا پسر دیگه از ماشین پیاده شدن همه‌شون ریختن سر محسن. دوتاشون چاقو داشتن. دیدم یکی با چاقو زد به پهلو محسن. پیراهن آبی‌ش از خونش قرمز شد. بلند جیغ زدم:

- ولش کنین آشغالا!

سریع رفتم تو ماشین. گوشیم رو برداشتم زنگ زدم پلیس. گفتم:

- الو... الو؟! این‌جا درگیری شده. از پشت یه سمند زد به ماشینمون و الان هم چهار نفرن با چاقو به نامزدم حمله کردن.

آدرس هم دادم. گوشی رو که قطع کردم، چشمم افتاد به قفل فرمون. برش داشتم بدوبدو با گریه رفتم بیرون. فقط ضربه می‌زدم به همشون. محسن افتاده بود کف خیابون. همه‌شون فرار کردن رفتن. منم شماره پلاک‌شون رو

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

برداشتم. نشستم بالا سر محسن. یه جوب خون راه افتاده بود. همین طوری داشت ازش خون می‌رفت. زنگ زدم اورژانس، یه آمبولانس خواستم. بالای سر محسن نشسته بودم و داشتم گریه می‌کردم که پلیس رسید. پرسیدن:

- شما چه نسبتی با مصدوم دارید؟

همون طور که داشت اشک‌هام می‌ریخت، گفتم:

- من نامزدشم. تو رو خدا کمکش کنید!

یکی از پلیس‌ها گفت:

- زنگ بزنید آمبولانس.

سریع گفتم:

- جناب من خودم زنگ زدم الانه که بیاد.

یکی از پلیس‌ها چاقو رو از تو پهلوش درآورد و تو یه پلاستیک زیپ‌دار گذاشت.

آمبولانس رسید. یه برانکارد آوردند و محسن رو گذاشتن روی برانکارد. پرستار بهم گفت:

- بیااید داخل کنار بیمارتون بشینین.

رو به پلیس گفتم:

رمان مخمصه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- ماشین چی می‌شه؟ مال خودمون نیست آخه!

پلیس هم گفت:

- برید داخل شما. ماشین با جرثقیل میره پارکینگ. مدارکش رو که آوردید، می‌تونید ببریدش.

خیالم راحت شد و سوار شدم.

رسیدیم بیمارستان. درب اورژانس نگه داشتن. یه برانکارد دیگه آوردند و محسن رو گذاشتن روش. پرستار به دکتر گفت:

- مریض اورژانسیه! چاقو خورده وضعیتش وخیمه.

من خیلی ترسیده بودم. گوشی محسن و وسایلش رو آوردند دادن دستم. منم به باباش و مامانش پیام دادم؛ چون با گریه نمی‌تونستم صحبت کنم و بعد به مامان خودم پیام دادم. کی جرأت داشت به بابام بگه؟!

محسن رو بردن اتاق عمل. منم پشت در منتظر شدم. همش دعا می‌کردم که چیزیش نشه. با خودم می‌گفتم اگه محسن چیزیش بشه، من چیکار کنم با این زندگی نکبتی؟ اومدم یه کم خوشبختی رو احساس کنم که گند خورد توش.

اشک چشم‌هام بند نمی‌اومد. مامان و بابای محسن اومدن. مامانش اومد بغلم کرد. منم محکم بغلش کردم. باباش گفت:

- چی شد دخترم؟ شما که با هم بودین. کی این بلا رو سرش آورد؟

منم گریه‌م شدت گرفت و گفتم:

رمان مخمصه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- نمی‌دونم کیا بودن. سه‌تا بودن. زدن به پشت ماشینی که ما سوار بودیم. محسن هم پیاده شد با هم دست به یقه شدن. دوستای پسر سه‌تا بودن. پیاده شدن یکی‌شون چاقو رو درآورد و زد تو پهلو محسن. منم با قفل‌فرمون بهشون حمله کردم... چند ضربه زدم بهشون که فرار کردن. شماره پلاک‌شون رو برداشتم. نشونی ماشین رو هم دادم.

در حال صحبت با پدر و مادر محسن بودم که دو تا سرباز اومدن و گفتن:

- باید با ما بریم برای چهره‌نگاری.

منم که ترسیده بودم، گفتم:

- شماره پلاک دارم از ماشین!

یکی از سربازها گفت:

- اونم لازم می‌شه اما باید برای چهره‌نگاری بیاین؛ چون ممکنه فرار کنن.

به آقا یوسف گفتم:

- اگه خبری شد، منم در جریان بذارین.

آقا یوسف هم گفت:

- منم باهات میام دخترم، تنهات نمی‌ذارم!

خوشحال شدم و ازش تشکر کردم. آخه می‌ترسیدم تنهائی کلانتری برم.

رسیدیم کلانتری و پیاده شدیم. یه سرباز باهامون اومد و ما رو برد تو یه اتاق. رفتم داخل. یه پلیس نشسته بود پشت کامپیوتر. سلام کردم که به من گفت:

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- سلام بفرمائید بشینین برای شناسایی.

چندتا عکس آورد اما هیچ کدوم اون سه تا پسر نبودن. یکی از سربازها اومد و چندتا پرونده روی میز گذاشت. جلدش از ورق شیرازی بود. ناگهان چشمم به عکس سه در چهار گوشه‌ی پرونده خورد. گفتم:

- اونه!

پلیس که پشت کامپیوتر بود، فکر کرد عکس توی سیستم رو میگم. گفتم:

- نه! اون عکس که تو پرونده‌ست رو میگم؛ اون بود با چاقو به نامزدم حمله کرد!

اون هم برش داشت و یه نگاه بهش کرد. گفت:

- این که مهرداد پلنگه!

بابای محسن هم گفت:

- هر خری هست پیداش کنید. پسر من داره تو بیمارستان با مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کنه، اون ول می‌چرخه واسه خودش!؟

بلافاصله گفت:

- اسم و فامیلش مهرداد هدایتی هست، لقبش پلنگه. زود پیداش می‌کنیم. سابقه‌ش خیلی خرابه. این‌جام یه پرونده قطور داره. شما نگران نباشین بسپارین به ما.

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

با بابای محسن برگشتیم بیمارستان. وقتی رسیدیم، دیدم بابا و مامانم هم اونجا بودن. قدمهام رو با زور برمی‌داشتم. یه حس از درون داشت بهم می‌گفت:

- از همینجا برگرد. نذار دوباره غرورت رو له کنه. برگرد و به این غم خاتمه بده.

دیگه نمی‌دونستم چیکار کنم... با ترس رفتم جلو «سلام» کردم. خداوشکر بابام چیزی نگفت. یه چند دقیقه‌ای بودن و بعد رفتن. شاید من زیاد حساسیت نشون میدادم. شاید چیز بدی اتفاق نیفته و همه چیز عادی بگذره. با خودم گفتم آمین و پچ‌پچ می‌کردم که مادر محسن اومد و گفت:

- دخترم این اتفاقها تقصیر تو نیست. خودت رو مقصر ندون!

تا خواستم لب باز کنم، دکتر از اتاق عمل اومد بیرون. همه‌ش پیش خدا التماس می‌کردم که عزیزم چیزیش نشه و دکتر خبر خوش بده بهمون. همه سریع بلند شدیم منتظر بودیم دکتر از وضعیت محسن بهمون بگه اما دکتر گفت:

- هنوز عملش ادامه داره. پهلوش رو بخیه زدیم اما چاقویی که نزدیک قلبش خورده، یه کم کارمون رو سخت کرده.

زدم زیر گریه. انگاری دنیا روی سرم آوار شد. قلبم ریخت. چشمهام سیاهی رفت و سرم گیج رفت. پاهام شل شد و وزنم سنگینی می‌کرد رو پاهام. افتادم رو زمین.

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

چشم‌هام رو باز کردم. دیدم مادر و پدر محسن بالا سرم نشستن. گفتم:

- چی شده؟ خبری از محسن نشد؟ عملش چطور بود؟

بابای محسن هم گفت:

- هنوز وضعیتش همون طوریه. خبری بشه می‌گیم بهت تو استراحت کن
یه کم. رنگ به رخسار نداری عزیزم!

چشم‌هام رو تا بستم، خوابم برد.

چشم که باز کردم، دیدم کسی نیست. بلند شدم سرم هم برداشتم گرفتم
دستم و رفتم ببینم از محسن خبری هست یا نه!

دیدم هنوز پشت درب اتاق عمل منتظرن. رفتم نشستم پیششون. گفتن:

- چرا بلند شدی دخترم؟

با صدایی بی‌جون گفتم:

- نه خوبم... برای چی خوابم؟

گوشی‌م رو نگاه کردم ببینم ساعت چنده و چه قدر طولش دادن، دیدم یه
عالمه تماس از دست رفته از مامانم دارم. با چندتا پیام. پیام‌ها رو باز کردم
مامانم نوشته بود:

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- سلام. حال محسن خوب شد؟ خودت چطوری عزیزم؟ غصه نخوری... توکلت به خدا باشه منم براش دعا می‌کنم. طفلی جوونه خدا جونش رو بهش ببخشه.

زدم زیر گریه. مادر محسن اومد کنارم و بغلم کرد و گفت:

- غصه نخور دخترم، ما هم اگه بخواییم بشینیم گریه کنیم که کاری از پیش نمیره!

اشک‌های خودش داشت می‌ریخت و من رو دلداری می‌داد بنده‌ی خدا؛ ناگهان دکتر اومد بیرون. سریع بلند شدیم و رفتیم جلوش. چشم دوخته بودیم به لب‌هاش. عرق پیشونی‌ش رو پاک کرد و نفس عمیقی کشید. ما هم چنان منتظر بودیم که با یه کلمه جون بگیریم. کلاهدش رو برداشت و رو به هر سه‌تامون سری تکان داد و گفت:

- متأسفم! خیلی تلاش کردیم اما... تسلیت می‌گم!

این جمله رو که گفت، زانوهام شل شد. نشستم رو زمین بلند جیغ زدم گریه کردم. رو به خدا کردم و گفتم:

- خدایا! من چه گناهی کردم که منو این‌طوری مجازات می‌کنی؟ من یه آدم ضعیفم که حتی جرأت رویارویی با باباش رو هم نداره. بزنن تو سرم لقمه‌م رو بگیرن دم نمی‌زنم. چرا همه‌ی خوشی‌هام رو گرفتی؟ خدا دیگه خسته شدم... جون منم بگیر خلاصم کن!

رمان مخمصه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

(سه هفته بعد)

مامانم در زد و اومد داخل

- خزان! بیا شام بخوریم مادر. بابات هم میگه بیا پایین. عصبانی ش نکن مادر.
می ترسم باز بیفته به جونت!
با صدایی ضعیف از زیر پتو گفتم:

- باشه مامان جون!

مامانم گفت:

- من میرم تو هم بیای. خب؟

دوباره گفتم:

- باشه مامان میام. نگران نباش.

مامانم که در رو بست، بلند شدم از تو کمد قرص های اعصابی که دکتر بهم داده بود، برداشتم. همه رو باز کردم. چهار خشاب قرص بود. همه رو خوردم. دوباره رفتم زیر پتوم بقیه ش رو دقیق یادم نمودم. فقط یه صحنه هایی از جلوی چشم هام رد می شد. بابام با کمر بندش تو سر و بدنم می زد.

رمان مخمصه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

وقتی به هوش اومدم، دیدم تو بیمارستانم و یه خانوم پرستار با روپوش سفید بالای سرمه داره با آمپول، دارو تزریق می‌کنه تو سرمم. صورتم رو برگردوندم. مامانم کنارم نشسته بود. این قدر گریه کرده که چشم‌هاش قرمز شده بود. تا خواستم بلند بشم و تکیه بدم، پام چنان درد گرفت که جیغ کشیدم. خانوم پرستار اومد و تختم رو داد بالا و گفت:

- بلند نشو خانوم. پات در رفته بود.

رو به مامانم گفتم:

- مامان چی شده؟ من این جا چیکار می‌کنم؟

مامانم هم درحالی که داشت گریه می‌کرد، گفت:

- یادت نیست چیکار کردی؟ چهار خشاب قرص خوردی. بابات اومد یه عالمه کتکت زد. منم اومدم جلوش رو بگیرم، منم زد. دیدم چندتا خشاب خالی قرص کنار تخت افتاده، به بابات گفتم نزنش خودکشی کرده دخترم تا ولت کرد!

ادامه داد:

- آوردیمت بیمارستان، معده‌ت رو شست‌وشو دادن.

بغض گلوم رو داشت فشار می‌داد. زدم زیر گریه و گفتم:

- چرا منو آوردین بیمارستان؟ چرا نمی‌ذارید بمیرم؟ محسن که رفت، خب بذارید منم برم...دیگه این دنیای لعنتی رو نمی‌خوام خسته شدم!

رمان مخمصه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

مامانم بلند شد و اومد بغلم کرد و گفت:

- گریه نکن دخترم. این روزها هم می‌گذره. فدات بشم! قسمتت بوده که با محسن یه مدتی نامزد باشی و بعد از دستش بدی.

بلند داد زدم و گفتم:

- این چه قسمتی که تو این همه آدم فقط نصیب من شده؟ پس چرا من نمی‌میرم!؟

خانوم پرستار اومد و گفت:

- هیس، گلم این‌جا بیمارستانه آروم‌تر!

مامانم بلند شد و رفت تا باهاش صحبت کنه. دکتر اومد و بهم گفت:

- چطوری دخترم؟ امیدوارم که حالت بهتر شده باشه.

رو به دکتر گفتم:

- منو کی مرخص می‌کنید؟

گفت:

- چرا؟ از این‌جا خسته شدی؟ مامانت کارهات رو انجام میده و می‌تونی بری خونه!

با خودم گفتم:

- چطوری برگردم به اون جهنم خدایا! چرا من نمردم؟

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

مامانم کارهای حسابداری بیمارستان رو کرد. یه پرستار اومد سِزُمم رو کشید و من رو با ویلچر برد بیرون. درب ماشین رو باز کرد، نشستم تو ماشین. راه افتادیم سمت زندانم!

بالاخره رسیدیم. رفتم داخل، مامانم گفت:

- نمی‌تونم با این وضعیت بری بالا. واسه همین یه مدت تو اتاق مهمون بمون که رفت و آمد برات سخت نشه تا پات خوب بشه.

رفتم تو اتاق و دراز کشیدم. مامانم اومد و برام سوپ آورد. گفت:

- غذاهای بیمارستان رو که نخوردی. بیا این سوپ‌ها رو بخور، برات درست کردم.

ازش گرفتم؛ چون خیلی گرسنه بودم همه رو خوردم. صدای زنگ در اومد. مامانم رفت تا در رو باز کنه. مامان و بابای محسن بودن. مثل این‌که شنیدن چی شده و اومدن من رو ببینن. گفتن:

- سلام دخترم. خدا بد نده، حالت چطوره؟

با یه لبخند اجباری روی لبم، گفتم:

- ممنون خوبم، خوش اومدین!

طلعت خانوم زد زیر گریه و گفت:

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- دخترم مگه با این کارها محسن برمی‌گرده؟ عمرش به دنیا همون قدر بود.
نکن دخترم، خانواده‌تم ناراحت می‌شن. تو هنوز جوونی... خدا یکی رو سر
راحت قرار میده که خوشبخت کنه، غصه نخور!
درحالی که اشک‌هام می‌ریخت، باعصبانیت گفتم:

- من غصه‌ی این‌ها رو نمی‌خورم که کسی تو زندگیم نیست. نمی‌خوامم باشه!
فقط می‌خوام بمیرم و راحت بشم.
آقا مسعود با روی خوش بهم گفت:

- خدا نکنه دخترم! ان‌شالله زنده بمونی، نوه و نتیجه‌ها رو ببینی. ما خیلی
ازت راضی هستیم و دوست نداریم با رفتن پسرمون، تو هم از زندگیت و
خوشبختیت دست بکشی... مطمئن باش که محسن هم با این کارها،
ناراحت می‌شه و عذاب می‌کشه!

سرم رو انداختم پایین. یه استکان چای خوردن و بلند شدن رفتن. آقا مسعود
اومد درب اتاق و گفت:

- یه خبر خوش هم بهت بدم دخترم! اون سه‌تا پسر هم دستگیر شدن و ابد
در ابد افتادن زندان. این‌ها رو گفتم تا دلت خنک بشه.

«خداحافظی» کرد و رفت. یه خنده از ته دلم کردم. واقعاً خوشحال شدم
اون‌هایی که زندگیم رو سیاه کردند، به سزای اعمالشون رسیدن.

(یک سال بعد)

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

هر چقدر گشتم، کلیدهای آرایشگاه رو ندیدم. رفتم پایین و از مامانم پرسیدم:
- مامان کلیدهای آرایشگاه رو ندیدی؟ مشتری زنگ زد می‌خواد بیاد.
مامانم هم گفت:

- نه ندیدم! حالا برو کلیدهای زاپاست رو بردار که دیر نکنی. باز اومدی خونه،
کلیدها رو پیدا می‌کنی. منم بعد رفتنت می‌گردم دنبالشون!
گفتم:
- باشه.

و رفتم تو اتاقم. صندوقچه‌ام رو برداشتم و دربش رو باز کردم. کلیدها رو که
برداشتم، چشمم خورد به انگشترم. یاد محسن افتادم. بغض کردم؛ چشم‌هام
از شدت اشک می‌سوخت. از هر دوشون، اشک جاری شد. مامانم اومد که
بینه چیکار می‌کنم، دید نشستم گریه می‌کنم. بهم گفت:

- چی شده عزیزم؟ نکنه باز حلقه رو دیدی؟

چندبار بهت گفتم بذارش یه جا که نبینیش!

رو کردم به مامانم:

- فرض کنیم این انگشتر رو انداختم دور! ولی قلبم رو چیکار کنم؟

اشک‌هام رو پاک کردم و بلند شدم. یه مانتوی مشکی و شلوارجین، شال
سورمه‌ای پوشیدم. اصلاً آرایش نکردم و کفش‌های اسپرت سفیدم رو هم

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

پوشیدم. قدم‌زنان رفتم لب خیابون؛ چون آرایشگاهم نزدیک خونه‌ست. از خیابون رد شدم و درب آرایشگاه رو باز کردم و منتظر مشتری شدم.

گوشیم رو برداشتم. داشتم تو اینترنت می‌چرخیدم، گفتم یه رمان بخونم و یه رمان عاشقانه سرچ کردم. یه کم ازش رو که خوندم، مشتری اومد و به مشتری رسیدم. تا مشتریم رو راه انداختم، دیر شد. ساعت دقیقاً پنج بود. درب آرایشگاه رو بستم و راه افتادم.

رسیدم خونه، در رو باز کردم و رفتم تو کفش‌کن کفش‌هام رو درآوردم. رفتم داخل. مامانم داشت لباس‌هایی که شسته بود رو تا می‌کرد و جدا می‌کرد. سلام کردم. داشتم می‌رفتم اتاقم که بابام از تو آشپزخونه گفت:

- دختر جون برو حاضر شو امشب برات خواستگار میاد!

چشم‌هام گرد شد و گریه کنان رفتم بالا تو اتاقم. بدون اینکه لباس‌هام رو دربیارم، زیر پتو رفتم. صورتم رو چسبوندم به بالش و فشار دادم. جیغ کشیدم و گریه کردم تا خسته شدم و نفهمیدم کی خوابم برد! مامانم هم چون از حالم خبر داشت و نمی‌خواست با بابام چشم تو چشم بشم و جر و بحث کنم، برای شام صدام نکرد.

صدای بابام اومد. داشت می‌گفت:

- چرا خودش رو لوس می‌کنه خرس گنده؟ نکنه نمی‌خواد شوهر کنه و بره گم بشه!

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

پتو رو محکم کشیدم رو سرم و گوش‌هام رو باهاش گرفتم. از این پهلو به اون پهلو کردم ولی تا خواست خوابم ببره، بابام اومد پشت درب اتاقم و گفت:

- زود باش دختر! کفر منو در نیار... حاضر شو و بیا پایین؛ وگرنه میام با کتک از اتاق میارم بیرون!

با گریه بلند شدم و حاضر شدم. یه تونیک قرمز تا زیر زانو که دور یقه‌ش سنگ‌های بزرگ طلایی بیضی‌شکل و اشک‌مانند دوخته شده بود، پوشیدم با یه شلوار مشکی که پایینش نگین‌های ریز نقره‌ای داشت. همراه یه شال حریر کرمی که گل‌های صورتی، قرمز، سبز داشت. آرایش خیلی ساده‌ای کردم و چادرم رو برداشتم رفتم پایین تو آشپزخونه.

چون برام مهم نبود چه جور آدم‌هایی هستند و قیافه‌هاشون چه شکلیه، بهشون نگاه نکردم. از اول تا آخرش تو خودم بودم، نفهمیدم یهویی یکی گفت:

- بهتر نیست دختر و پسر برن با هم صحبت کنن؟

بابام گفت:

- بلند شو دختر!

دلم می‌خواست همون لحظه بمیرم و این عذاب تموم بشه. بی‌اختیار بلند شدم. اونم مثل گوسفند بلند شد و اومد دنبالم. رفتم یه گوشه نشستم؛ بدون این‌که یه کلام حرف بزنم. تو دلم داشتم بهش می‌گفتم: «بنال خبر مرگت تا تموم شه و دیگه قیافهت رو نبینم.»

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

داشتم با افکار خودم می‌جنگیدم که لب گشود:

- من محمدم. سی سالمه و... .

تا خواست حرفش رو کامل کنه، گفتم:

- من قبلاً نامزد داشتم. نامزد هم تو یه ماجرا از دست دادم... همه میگن من

سر خورم و هر چه قدر نامزد کنم، می‌میرن!

این‌ها رو گفتم بهش بلکه پشیمون بشه؛ برعکس یه خنده‌ی بلند کرد. توی

صورتش نگاه کردم، هیکلش چهارشونه بود. قدش نشسته بود نمی‌دونستم

بلنده یا کوتاهه! موهای مردونه مشکی که بالا حالت داده بود. صورت گرد،

پیشونی بلند، ابروهای پُر شمشیری، چشم‌های معمولی درشت قهوه‌ای یه کم

به زرد می‌زد. مژه‌های متوسط، دماغ قلمی نوکش یه کم صافه، لب‌های بزرگ

چین‌دار و ته‌ریش. یه پیراهن سفید ساده با یه شلوار کتان مشکی شیش‌جیب

تنش بود. یه لحظه با هم چشم تو چشم شدیم. سرخ شدم و سرم رو پایین

انداختم. موندم چی بگم که گفت:

- هر جور باشید انتخاب من هستید! کسی نمی‌تونه پشت سرتون حرف بزنه.

از حرف‌هاش خوشم اومد. واقعاً پسر خوبی بود اما فکر می‌کنم با این فکری

که کردم یا اومدم باهاش صحبت کردم، به محسن نامردی کردم. سکوت

عجیبی بینمون بود، تا این‌که گفت:

رمان مخمصه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- ببین... من اجبار نمی‌کنم که ازم خوشت بیاد. اگه دلت خواست و موافق بودی با من تشکیل خانواده بدی و بقیه‌ی عمرت رو کنار من بگذرونی، فکر کن و جواب بده. اگه راضی نبودی هم مشکلی نیست.

حرف‌هاش رو گفت و بلند شد. منم بلند شدم و بیرون رفتیم. بعد رفتن مهمون‌ها، تو اتاقم رفتم یه کم دراز کشیدم و به حرف‌هاش فکر کردم. یهو یکی در اتاق رو کوبید. مامانم بود. اومد داخل، بلند شدم و نشستم. اون هم نشست رو تخت کنارم و گفت:

- ببین دخترم... من نمی‌تونم تو زندگیت دخالت کنم! تو تصمیم‌گیریت هم همین‌طور... اما کسی که رفته دیگه برنمی‌گرده. کسی رو با مُرده‌ش تو خاک نکردن! تو هنوز جوونی بهتره ادامه زندگیت رو هدر ندی! به حرف‌هایی که زدم یه کم فکر کن. پسره واقعاً پسر خوبیه و جوونه... سعی کن زندگیت رو جای این‌که نابود کنی، بسازی.

حرف‌هاش رو زد و بلند شد. بعد گفت:

- بلند شو بیا. می‌خوایم شام بخوریم.

سرم رو به نشانه‌ی باشه تکون دادم. یه کم به گوشه‌ی کمد زُل زدم و بلند شدم رفتم پایین. شام خوردیم و اومدم خوابیدم.

صبح بلند شدم. چون حوصله نداشتم نرفتم آرایشگاه. پیمان بدو اومد تو اتاقم گفت:

رمان مخمصه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- بلند شو آبجی کارت دارم!

بیدار بودم ولی سرم زیر پتوم بود. بلند بهش گفتم:

- پیمان برو بیرون حوصله ندارم، خوابم میاد.

پتو رو از روی سرم کشید و فرار کرد. بلند شدم دویدم دنبالش. مامانم تو پذیرایی بود. رفت پشت سرش قایم شد. دندون قروچه‌ای کردم و یه نیشگون از بازوش گرفتم. بلند جیغ کشید و گفت:

- بی‌شعور نفهم وحشی!

هوف! دلم خنک شد! تا دیگه اون باشه بیاد و مزاحم خوابم بشه. مامانم رو به من کرد و با عصبانیت گفت:

- چرا بچه رو نیشگون می‌گیری؟ من گفتم بیاد بیدارت کنه.

چیزی نگفتم و منتظر بودم ببینم مامانم چیکارم داره. یهویی گفت:

- خواستگار دیشبت... زنگ زدن گفتن تصمیمتون چیه؟

منم که حال و حوصله نداشتم، گفتم:

- حالا چه قدر عجله دارن!

مامانم هم چشم‌هاش رو گرد کرد و گفت:

- خب دختر می‌خوان هرچه زودتر بچه‌شون سر و سامون بگیره عزیز من!

پوفی کشیدم و گفتم:

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- باشه. خب هر چی دیگه شما بگین خودتون که می‌برید و می‌دوزید!

مامانم با خوش‌حالی گفت:

- پس من برم بهشون خبر بدم.

زود رفت گوشی رو برداشت و زنگ زد بهشون. قرار شد شب بیان واسه صحبت مهریه و... برای محسن اینا که مهریه‌م رو دویست سکه کردند و یه سرویس طلا که بعد عروسی باید می‌خریدن.

رفتم اتاقم حاضر بشم. یه آرایش خیلی ساده کردم؛ یه کم کرم زدم، ابرو هام رو مداد کشیدم و یه رژ ساده زدم. یه کت و دامن زرشکی داشتم. درکمد رو باز کردم و از لابه‌لای لباس‌هام برشون داشتم با یه روسری ساتن مشکی پوشیدم. یه کمی هم عطر زدم به لباسم.

صدای زنگ در اومد. مامانم صدام کرد:

- خزان! بیا پایین مهمون‌ها دارن میان... چادرتم سرت کن.

چادرم رو از داخل کشوی دوم کمدم برداشتم و سرم کردم. رفتم پایین، دیدم یه خانوم و آقا تو کفش کنن. سریع رفتم آشپزخونه. مامانم چای حاضر کرده بود. استکان‌ها و نبلکی با قندون‌ها رو هم تو سینی چیده بود. یهو با یکی از مهمون‌ها که نمی‌شناختمش روبه‌رو شدم. یه دختر جوون مثل خودم. خیلی هم خوشگل بود. یه مانتوی مشکی کوتاه پوشیده بود با شلوار جین و یه شال بنفش با گل‌های بنفش تیره. باهاش احوال‌پرسی کردم. ناچار رفتم دم در آشپزخونه با یکی‌یکی شون احوال‌پرسی کردم!

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

بالآخره عقدمون کردند. من هم زندگیم رو سپردم به خدا. ان‌شالله زندگی که پیش رو دارم با خوشی همراه باشه نه غم و جدایی!

با این‌که راضی به این ازدواج نبودم و به طرف مقابلم حسی نداشتم، قبول کردم باهاش ازدواج کنم.

مامانم خودش دست‌به‌کار شد و جهیزیه‌م رو با سلیقه‌ی خودم آماده کرد. محمد می‌خواد بعد از ظهر بیاد بریم مزون، لباس عقدمون رو انتخاب کنم. همه‌ی خورده کاری‌هامون رو انجام دادیم. محمد یه ماشین پراید نقره‌ای داره، مدل ۱۴۱. یه مانتوی مشکی ساده، با یه شلوار کتان مشکی پوشیدم، با یه شال سفید مشکی و کفش‌های پاشنه بلند مشکیم. رفتم سوار ماشین شدم. با محمد سلام کردم و کمربندم رو بستم.

رسیدیم درب مزون، رفتم داخل. یه خانوم جوون بود. رو بهش گفتم:

- سلام روزتون به‌خیر. من جشن عقدمه...یه لباس عروس نباتی پوشیده با تن‌خور خیلی شیک می‌خوام. تاج هم نگین‌هاش تو مایه‌های نباتی‌رنگ باشه بهتره...خیلی هم بزرگ نباشه.

خانومه یه لبخند ملایم زد و گفت:

- چشم.

چند مدل آورد امتحان کردم. یه مدل خیلی شیک دیدم پسندیدم؛ پایین دامنش زیاد پف نداشت و بالاش هم سنگ‌دوزی زیادی شده بود و

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

آستین‌های گیپور خیلی خوشگل داشت با یه تور بلند که تا پشت زانوم می‌رسه.

خسته و کوفته با محمد برگشتیم. محمد هم باهام خونه اومد. ظهر نهار خوردیم و خونمون موند. من سفره رو جمع کردم و تو شستن ظرف‌ها به مامانم کمک کردم. محمد هم داشت با پیمان شوخی می‌کرد و قلقلکش می‌داد.

مامانم گفت:

- چی شد؟ لباست رو انتخاب کردی؟ چه شکلیه؟ یه کم تعریف کن!
منم یه کم از مدل لباس گفتم براش. خوشش اومد.

(بعد از عقد)

عروسی دختر خالمه امشب. منم اومدم آرایشگاه دوستم. بعد از این‌که تموم شدم، زنگ زدم محمد بیاد دنبالم. دوستام محمد رو که دیدن، داشتن می‌گفتن:

- وای! دختر چه

قدر نامزدت خوشتیپ و با کلاسه.

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

درسته با رضایت خودم باهاش ازدواج نکردم و حسی بهش ندارم اما به خاطر تعریف‌هاشون، ناراحت شدم. رفتم سوار ماشین شدم و به محمد گفتم:

- زود بریم که دیر شد.

محمد هم گفت:

- دوستات چی می‌گفتن؟ چه قدر نگاه می‌کردن!

این‌ها رو که گفت، با جدیت تمام گفتم:

- غلط کردن! خجالت هم نمی‌کشن.

محمد متوجه‌ی حسادتم و احساس مالکیتم روی خودش شد. ریزریز می‌خندید. منم با عصبانیت بهش گفتم:

- هان! چیه نکنه خوست اومده؟

دیدم زود صورتش رو ازم دزدید و گفت:

- نه... چرا خوشم بیاد؟ از نامزدم که خوشگل‌تر نیستن.

خوش‌حال شدم و لبخندی رو لبم نشست.

صبح بیدار شدم. داشتم از سردرد می‌مُردم. مامانم اومد، برام اسفند دود کرد و گفت:

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- چشم خوردی دختر قشنگم... آخه دیشب همه می‌گفتن چه قدر خوشگل شده خزان!

رفت اسپندها رو دود کنه، منم بلند شدم رفتم پایین. اوه! انقد دود راه انداخته بود که نگو. گفتم:

- وای! مامان چرا ان قدر دود راه انداختی؟ دارم خفه میشم! می‌خوای اسفند دود کنی یا خفه‌م کنی!

مامانم خندید. گوشیم داشت زنگ می‌خورد. زود رفتم. گوشیم روی تختم بود، برداشتم دیدم محمده. جواب دادم:

«الو! سلام خوبی؟»

«سلام گلم. ممنون خوبم... چه خبر؟»

«سلامتی، تو چه خبر؟»

«حاضر باش میام دنبالت با هم بریم کوه. نسیم و امیر هم هستن. با محمد پسر عموم و نامزدش شیرین.»

منم گفتم:

«یه کم سردرد دارم خب!»

محمد با صدایی مهربون گفت:

«برات یه مسکن می‌خرم بخوری، خوب میشی زود. حاضر شو عزیزم.»

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

منم قبول کردم و رفتم درب کمد رو باز کردم. مانتو زرشکی و شلوار کتان مشکی شیش جیب و یه شال سورمه‌ای برداشتم. اول موهام رو شونه کردم. بعد از این که شونه زدن موهام تموم شد، بالا بستمشون. یه کلیپس هم زدم، فرق کج‌باز کردم. یه کمی هم تافت زدم که موهام بهم نریزه.

اول یه کم مرطوب کننده و روش هم کرم ضد آفتاب سفیدکننده زدم. ابروهام رو هم مداد کشیدم. ریمیل زدم. چشم‌هام رو هم مداد کشیدم. یه کمی رژگونه‌ی صورتی زدم با یه رژ صورتی و لباس‌هام رو هم پوشیدم. رفتم پایین یه استکان چای ریختم برای خودم و خوردم. یه تیکه نون برداشتم از توی سفره و روش یه کم پنیر گذاشتم. لول کردم و داشتم می‌خوردم که ناگهان محمد زنگ زد. زود بقیه‌ی نون رو گذاشتم روی کابینت. مامانم پرسید:

- حاضر شدی؟ کجا میری؟

منم درحالی که داشتم کفش‌های اسپرت مشکیم رو می‌پوشیدم، گفتم:

- با محمد می‌خوایم بریم کوه. خواهرش و پسر عموش با نامزدهاشون هم هستن.

رفتم بیرون، دیدم پسر عموی محمد با ماشین سمند سفیدش و ایستادن منتظر منن. منم از این که یه کم معطلشون کردم، خجالت کشیدم. با همه سلام و احوال‌پرسی کردم و درب ماشین رو باز کردم نشستم جلو کنار محمد. خواهرش با نامزدش با ماشین ما بودند. محمد گفت:

- سلام عزیزکم!

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

منم با همه سلام کردم. راه افتادیم. محمد صدای آهنگ رو بلند کرد. یه آهنگ زیبا از یوسف زمانی داشت می‌خوند:

"با تو! با تو! من

غرق حال خوبم دوست دارم

آهای عزیزتر از جونم

می‌لرزه دلم تا این‌که میام بگم

من همونم که یه دل،

نه صد دل عاشقتم... "

خیلی آهنگ جذاب و خوشگلی بود. رو به محمد گفتم:

- عزیزم این آهنگ رو برام می‌ریزی تو گوشیم؟

محمد چشم‌هاش گرد شد و با تعجب گفت:

- این اولین باره داری به من میگی عزیزم! چشم می‌ریزم برات تو جون بخواه.

خنده‌ای ملیح نشست روی لب‌هام و با سکوت به آهنگ گوش دادم.

بالاخره رسیدیم؛ جای خوبی بود. درخت هم داشت. یه چندتا مغازه با یه

آبشار خیلی بزرگ و زیبا... واقعاً خیره‌کننده بود. من که از لحظه‌ای که پیاده

شدم، شروع کردم به عکس گرفتن.

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

رفتیم لب رود خونه، زیرانداز رو پهن کردیم و سبد مسافرتی مونم برداشتیم؛ با هندونه و فلاکس بزرگ دوقلوی چای. محمد پاچین‌ها رو تو آب‌لیمو و زعفران و نمک و فلفل و... خوابوند و نامزد نسیم جون، آقا امیر رفتند با آقا محمد چوب خشک جمع کنن برای آتیش. من و دخترا هم با هم رفتیم یه کم عکس بگیریم و از مناظر اطراف دیدن کنیم و فیلم بگیریم. اون قدر عکس گرفتیم که دیگه فکر کنم طبیعت داشت حالش بهم می‌خورد!

پاهام دیگه خسته شده بود و عرق کرده بودم. اومدیم با هم نشستیم. نسیم کفش پاشنه‌دار پاش کرده بود. رو بهش گفتم:

- چرا کفش راحتی نپوشیدی؟ با این کفش‌ها پاهات داغون می‌شن!

درحالی‌که داشتیم کفش‌هامون رو سه‌تایی در می‌آوردیم و پاهاش رو ماساژ می‌داد، گفت:

- وای! پاهام حسابی ورم کرده... یه کم هم درد می‌کنه... اشتباه کردم واقعا که این‌ها رو پوشیدم.

پسرا حسابی بو موهای خوبی راه انداخته بودن. حسابی گرسنه‌م شده بود. یه چندتا گوجه هم سیخ کشیده بودن که کباب کنن. دیگه داشتیم ضعف می‌کردم که سفره رو پهن کردن. همه نشستیم دورش، پاچین‌ها رو ریختن تو بشقاب‌ها با گوجه‌های کبابی. همه مشغول خوردن شدیم. دور و برمون حسابی شلوغ بود. خانواده‌های زیادی اومده بودن تو طبیعت. گفتم:

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- وای! یه لیوان دوغ بریز برام محمد! تو گلوم گیر کرده... فکر کنم با عجله خوردم. می‌خوام برم دور و بر رو ببینم.

محمد یه لیوان دوغ بهم داد. همه داشتن می‌خندیدن و می‌گفتن:

- آره دیگه اومدیم بگردیم وگرنه غذا رو هر جا می‌شه خورد!

کلی بهمون خوش گذشت. گشتیم و با هم عکس گرفتیم. نفهمیدیم کی زمان گذشت. دیگه هوا داشت دل به سیاهی می‌زد. همه چیز رو جمع کردیم و راه افتادیم برگردیم.

هوا تاریک تاریک شده بود و ما هم هنوز تو راه بودیم. درب یه مغازه ننگه داشتیم یه کم خوراکی خریدیم که راننده‌ها مشغول بشن و خوابشون نبره. همه رفتیم خونه‌ی مامان محمد. خونه‌شون سه‌تا پله به بالا می‌خورد. رفتیم بالا. مامانش اومد با همه حال و احوال‌پرسی کرد. تا من رو دید، گفت:

- عه... عروس گلم هم اومده باهاتون!

صورت‌م رو بوسید و گفت:

- خوش اومدی عروس قشنگم.

منم یه لبخند ژکوند زدم؛ خرکیف شده بودم. بعد گفتم:

- ممنون مامان!

رفتم لباس عوض کنم. یه کم لباس اونجا داشتم. تو کمدم محمد بود. برداشتم تنم کردم. شام برنج با مرغ درست کرده بودن. دست‌شون درد نکنه. بعد

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

خوردن، با کمک هم سفره رو جمع کردیم و ظرف مرفها رو هم شستیم تموم شد.

صبح بلند شدم. دست و صورتم رو تو آشپزخونه شستم. از مامانش پرسیدم:

- محمد کجاست؟

مامانش هم گفت:

- محمد رفته برای صبحونه نون سنگ بگيره برات! خیلی دوست داره. ما که

می گفتیم برو نون بگیر می گفت من تو صف نونوایی وای نمی ایستم!

مامانش داشت خیارها و گوجهها رو با چاقو خورد می کرد که بهش گفتم:

- بدین من انجام میدم.

گفت:

- عه... تو مهمونی دخترم... خودم آماده می کنم.

منم با اصرا گفتم:

- زشته که همه ی کارها رو شما بکنین، منم فقط نگاه کنم!

اینها رو که گفتم، گفت:

- خب! دخترم... تو برو پنیرها رو بیار تیکه تیکه کن و تو بشقابها بذار.

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

منم رفتم درب یخچال. پنیرها رو برداشتم و آوردم گذاشتم روی میز ناهارخوری. داشتم تیکه تیکه می‌ذاشتم تو بشقاب‌ها و مامانش هم مشغول تعریف کردن از محمد بود که محمد از راه رسید. گفت:

- سلام صبح بخیر...بیدار شدی؟

با لبخندی آرام رو به محمد گفتم:

- سلام صبح تو هم بخیر...تو هم بچگی‌هات شیطون بودی ها!

خندید و نون‌ها رو داد به مامانش. همه تو آشپزخونه دور میز نشستیم. بابا و برادر و خواهر محمد هم اومدن، صبحونه خوردیم باهم. بعد حاضر شدم و به محمد گفتم:

- محمد نمی‌خوای من رو ببی؟

محمد هم ریز خندید و گفت:

- نه! کجا می‌خوای بری؟

خندیدم و گفتم:

- عه...پاشو دیگه می‌خوام برم آرایشگاه. چند روزی هست بازش نکردم، مشتری میادا!

خندید و گفت:

- باشه گلم. یه چای دیگه بخورم، می‌برمت.

منم به نشانه‌ی «باشه» سرم رو تکون دادم.

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

از بقیه خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم رسیدم خونه. رفتم به دوش گرفتم و لباس هام رو عوض کردم و رفتم درب آرایشگاه.

داشتم قفل رو باز می کردم. همون موقع آقای نعمتی که مغازه ی سمت چپی مون، روی صندلی درب مغازه اش نشسته بود، گفت:

- سلام دخترم! چند روزی نبودی... نکنه مریض بودی؟

مرد مُسنیه. منم در جوابش گفتم:

- سلام حاج آقا. خسته نباشید! نه مریض نبودم چند روزی استراحت کردم؛ چون مشتری زیاده! دستتون درد نکنه به فکر بودین.

«بسم الله» گفتم و وارد آرایشگاه شدم. هنوز چیزی نگذشته بود که مشتری اومد. دوتا دختر دانشجو و کم کم شلوغ شد. هوا یه کم تاریک شده بود که درب آرایشگاه رو بستم. چه قدر امروز روز خسته کننده ای بود. موقع برگشتن، داشتم با خودم فکر می کردم بابام چند روزی هست که خونه زیاد زیارتش نمی کنم. حالا هم که نامزد کردم کلاً خوبه بهم کاری نداره، از دستش راحت شدم.

خسته بودم. با بی حوصلگی توی کیفم دنبال کلید گشتم. یهویی کیفم از دستم افتاد. تا خواستم کیفم رو بردارم، یکی برداشت و داد دستم. تو صورتش نگاه کردم. بابام بود. با اخم روی پیشونیش گفت:

- نمی تونی کیفیت رو نگهداری؟

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

دست پاچه شدم و با لکنت گفتم:

-!...!...! از دستم سُر خورد!

کیفم رو ازش گرفتم. چیزی نگفت و در رو باز کرد. تو دلم گفتم: [بفرما! وقتی چشم می‌کنی همین میشه دیگه چه قدر خوش بودیما!]

رفتم داخل کفش‌هام رو در آوردم و گذاشتم تو جا کفشی. بابام نیومد.

زود رفتم بالا. همون‌طور هم سلام کردم با مامانم. لباس‌هام رو در آوردم و رفتم پایین. استکان‌ها رو چیدم توی سینی و چای ریختم، بردم تو پذیرایی نشستم. پیمان داشت برنامه‌ی کودک نگاه می‌کرد. بهش گفتم:

- داداش جونم چای نمی‌خوری؟

یه نگاه کرد بهم و گفت:

- سلام، می‌خورم.

بچه الان متوجه من شد! اومد نشست. یه استکان جلوش گذاشتم. چشم از تلویزیون برنمی‌داشت.

بابام اومد و رفت تو آشپزخونه. جوراب‌هاش رو در آورد و رفت تو حموم، پاهاش رو شست با دست و صورتش. اومد همه با هم چایی خوردیم.

مامانم بهم گفت:

- خوش گذشت کوه؟ خانواده‌ی محمد چطور بودن؟

تا خواستم جواب مامانم رو بدم، پیمان گفت:

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- چرا منو نبردین با خودتون؟ منم دوست داشتم باهاتون بیام.

دوباره تا خواستم صحبت کنم، بابام با صدای بلند گفت:

- غلط اضافه نکن! تو می‌خواستی کجا بری؟

منم با ملایمت رو به پیمان، گفتم:

- داداش گلم وقتی ما داشتیم می‌رفتیم جناب‌عالی خواب تشریف داشتین.

منم به ذهنم نرسید بیدارت کنم. ببخشید!

بابام با عصبانیت رو به من کرد و گفت:

- می‌خواستی این رو کجا ببری؟

همه‌مون ساکت بودیم. دیگه چیزی نگفتیم. می‌دونستم دنبال دعواست. چای

خوردم و استکانم رو تو سینی گذاشتم و بلند شدم رفتم تو اتاقم. گوشیم رو

برداشتم و به دایی مهدی زندگی زدم.

گفتم:

«سلام دایی! خسته نباشین. خوبین؟»

دایم تا صدام رو شنید، خوشحال شد و گفت:

«سلام دایی خوبی؟ ممنون... مامان اینا خوبن؟»

منم گفتم:

«همه خوبن سلام دارن! دایی یه برنامه بریزین همه با هم بریم پیکنیک.»

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

داییم خندید و گفت:

«همه یعنی کیا؟ کجا بریم؟»

منم خودم رو لوس کردم و گفتم:

«عه...دایی! دایی میثم، خاله ملیحه با عمو مسعود رو میگم و خانواده‌ی ما.

بریم یه طرفی تو دل طبیعت. پیمان و مامانم دلشون تو خونه پوکید!»

داییم هم قبول کرد و قرارمون فردا که هیچی پس فردا شد. داییم هم فردا

شب قراره زنگ بزنه بابام که هماهنگ بشن و بریم. این جوری پیمان و مامانم

هم خوشحال میشن قربونشون برم.

گوشیم رو تو شارژ زدم. اون قدر عکس گرفتم، شارژش آخراشه. بلند شدم برم

پایین که ناگهان پیمان درب اتاقم رو باز کرد. ترسیده بودم که بابام باشه.

پیمان پرید نشست رو تختم و بغلم کرد و گفت:

- ممنونم خواهر جونم! کی دایی زنگ می‌زنه؟

انگشت اشاره‌ام رو آوردم جلوی دوتا لب‌هام و گفتم:

- هیس، بابا می‌شنوه ما رو میاد می‌کشه...پیکنیک هم نمیری!

پیمانم ترسید و گفت:

- به خدا به کسی چیزی نمی‌گم حتی مامان!

منم تشویقش کردم و گفتم:

- بلند شو عزیزم بریم شام بخوریم...شام چی داریم تو می‌دونی؟

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

لبخند ژکوندی زد و گفت:

- ماکارونی با ته‌دیگ سیب‌زمینی. مامان توش گوشت خورد کرد و سرخ کرد ریخت توش! اوم.

بدو بدو رفت پایین. منم پشت سرش داشتم می‌اومدم. سفره رو برداشت و تو پذیرایی پهن کرد. منم ترشی مخلوط بزرگ داشتیم تو یخچال، ریختم تو ماست‌خوری‌های کوچیک و بشقاب و قاشق و چنگال‌ها رو هم آماده کردم. ماکارونی‌ها رو کشیدیم و سر سفره بردیم. همه در آرامش شام خوردیم. تموم که شد، ظرف‌های کثیف رو جمع کردم و شستم. پیمان هم بهم کمک می‌کرد. دندون‌هام رو مسواک زدم و رفتم تو اتاقم خوابیدم.

صبح که بیدار شدم، حالم بد شده بود. دل‌درد بودم. رفتم بالا آوردم.

مامانم گفت:

- فکر کنم ماکارونی‌ها رو خوردی و زود خوابیدی معده‌ت اذیت شده، بهتره دکتر بری.

منم با بی‌حوصلگی گفتم:

- نه لازم نیست... حالم خوبه. یه کم بعد بهتر می‌شم.

دست و صورتم رو شستم و چایی آماده بود. یه استکان ریختم واسه خودم و ایستاده خوردم و از تو یخچال، یه تیکه نون لواش برداشتم. یه کم پنیر با یه کم کره روش مالوندم و خوردم. مزه‌اش خوب بود. رفتم تو اتاقم و لباس

رمان مخمصه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

پوشیدم. یه مانتوی مشکی ساده تا زیر زانو و یه شلوار جین و یه شال مشکی. ساده کرم زدم و ابرو هام رو مداد کشیدم. یه رژ ساده و کم رنگ زدم. کیف و کلید آرایشگاه رو برداشتم و پایین رفتم. مامانم تا دید حاضر شدم، گفت:

- می‌خوای بری آرایشگاه؟ حالت خوب هست داری میری!

یه لبخند زدم و گفتم:

- آره بهترم. برم که مشتری زیاده!

کفش‌های پاشنه‌دار مشکی‌ام رو پوشیدم و بیرون اومدم از خونه. تو کوچه، معصومه خانوم رو دیدم. تا من رو دید، شروع به صحبت کرد. داشت می‌گفت:

- مهنازمون رو عقد کردیم. آرایشگاه شما قراره بیاریمش.

منم لبخندی زدم و گفتم:

- بله بیارین حتماً در خدمتم!

صحبت‌هاش طولانی شد. نمی‌دونستم چه طوری در برم.

رو بهش گفتم:

- ببخشید عجله دارم. مشتری منتظره... در یه فرصت مناسب باهاتون صحبت

می‌کنم بیارین!

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

خداحافظی کردم و با سرعت خودم رو رسوندم اون طرف خیابون. آقای نعمتی مثل هر روز، روی صندلی درب مغازه‌اش نشسته بود. بهش سلام کردم و درحالی‌که داشتم قفل در رو باز می‌کردم،

رو به من گفتم:

- علیک دخترم. دیروز درب مغازه‌ت چهار-پنج‌بار مشتری می‌اومد و از من سراغت رو می‌گرفتن که کی می‌ای؟ منم گفتم نمی‌دونم!

با نگاهی مهربون رو بهش گفتم:

- دستتون درد نکنه اطلاع دادین!

و داخل رفتم. کف آرایشگاه رو به طی کشیدم. نشستم روی صندلی تا سر و کله‌ی مشتری پیدا بشه. گوشیم رو برداشتم و داشتم کلیپ‌هام رو نگاه می‌کردم.

امروز مشتری زیادی نداشتم؛ برای همین آرایشگاه رو بستم. به مامان گفتم:

- مامان! ناهار چی می‌خوای درست کنی؟

مامانم هم گفت:

- برنج و خورش قرمه‌سبزی!

منم ازش خواستم بده من درست کنم. اونم قبول کرد. ناهار رو آماده کردم و رفتم تو اتاقم به محمد زنگ زدم.

«الو! سلام کجایی؟ چه قدر کم‌پیدایی؟»

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

محمد هم که معلوم بود دستش بنده، گفت:

«سلام گلم... بهت زنگ می‌زنم، فعلاً!»

گوشی رو قطع کرد. من هم رفتم پایین تلویزیون رو روشن کردم. سریال پخش می‌کرد و من هم نگاه می‌کردم.

مامانم از تو آشپزخونه گفت:

- چه قدر زود آرایشگاه رو بستى؟

منم یه نفس عمیق کشیدم و دستم رو دراز کردم. یه بالش که تکیه داده بود به دیوار، برداشتم گذاشتم زیر سرم. گفتم:

- مشتری کم بود. آقای نعمتی می‌گفت دیروز مشتری زیاد بوده! منم بستم و اومدم بیکار بشینم که چی!

تلویزیون داشت یه فیلم قدیمی پخش می‌کرد. منم بلند شدم فلش رو زدم به تلویزیون. یه سریال ترکی ریخته بودیم توش تا قسمت ۴۵ نگاه کردم. از ادامه‌ش زدم و باز هم نگاه کردم. دیگه آخرهای فیلم بود که صدای درب حیاط اومد. بسته شد. زود بلند شدم نشستم. بالش رو هم تکیه دادم به دیوار. تلویزیون رو هم خاموش کردم. ممکن بود بابام باشه. حوصله‌ی غر زدن‌هاش رو نداشتم.

بلند شدم رفتم تو آشپزخونه و استکان‌ها رو چیدم توی سینی. با یه قندون و چای‌ها رو ریختم بردم تو پذیرایی. بابام هم اومد حسابی عصبانی. یقه‌ش با

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

جیبش و سرآستینش پاره بود. یه طرف صورتش هم کبود بود و زخم شده بود. داشت خون می‌اومد.

خشکم زده بود و ایستادم نگاهش کردم، تا این‌که داد زد:

- مرتیکه‌ی نفهم! می‌خواست پول من رو بالا بکشه. منم از حلقومش پایین کشیدم.

از جام پریدم. رفت تو آشپزخونه دست و صورتش رو شست و بعد رفت تو اتاق خواب و لباسش رو عوض کرد. مامانم هم زخمش رو تمیز کرد و یه چسب زخم زد روش. بابام اومد نشست و رو به من گفت:

- دختره‌ی نفهم... چرا جای رو نریختی تا سرد بشه؟

من هیچی نگفتم. دست و پام داشت می‌لرزید. تو دلم داشتم صلوات می‌فرستادم که گفت:

- برو گمشو از جلوی چشمم دور باش و ایستاده بر و بر من رو نگاه می‌کنه.

منم سریع رفتم بالا. زد استکان رو شکوند. صدای مامانم داشت می‌اومد که بهش گفت:

- چرا استکان رو می‌شکونی حالا! با دخترم چیکار داری؟

بعد صدای بابام اومد. داشت به مامانم می‌گفت:

- چرا نمیان این رو بردارن بیرن گمش کنن از جلوی چشم‌هام؟

مامانم هم داشت بهش می‌گفت:

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- زشته که بهش بگیم بیا دست نامزدت رو بگیر و ببرش...میگن دخترشون رو از خونه شون دارن بیرون می کنن!

بابام گفت:

- به درک. دیگه خسته شدم از این وضعیت!

نشستم روی تختم و زدم زیر گریه. یه کم بعد مامانم اومد و بهم گفت:

- تو که بابات رو می شناسی، چرا گریه می کنی؟

بیا سفره رو با هم بیاریم غذا بخوریم. الان باز صداش بلند می شه میاد کتکت می زنه ها...بلند شو بیا دختر گلم، خب؟

منم به خاطر مامانم، بلند شدم. اشک هام رو پاک کردم و رفتم پایین. رفتم تو آشپزخونه و بشقاب ها و قاشق ها و...برداشتم و یه کم ترشی ریختم تو پیاله های کوچیک. پیمانم اومد. طفلکی قربونش برم گشنه ش شده بود. اومد تو آشپزخونه دست و صورتش رو شست. بهش گفتم:

- چرا لباس هات رو عوض نمی کنی؟

درحالی که داشت دست و صورتش رو خشک می کرد، گفت:

- ول کن گشمنه اول غذا بخورم بعد... .

زیاد بهش گیر ندادم. بعد سفره رو دادم بهش بیره پهن کنه. مامانم نهار رو می کشید تو بشقاب ها، منم می بردم سر سفره می داشتم. همه نشستیم در

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

آرامش و سکوت. خدا رو شکر که این دفعه خبری از جر و بحث و شکستنی نیست. غدامون رو خوردیم.

روی تختم نشسته بودم داشتم یه کتاب شعر می‌خوندم که زنگ گوشیم به صدا دراومد. برداشتم:

«سلام گلم خوبی؟»

محمد بود. اولین باره که از شنیدن صدایش خوشحال می‌شدم. منم در جوابش گفتم:

«سلام عزیزم. بدک نیستم...یه کم حوصله‌م سر رفته.»

اون هم گفت:

«اشکالی نداره خانومی. حاضر شو میام دنبالت بریم بیرون یه دوری بزنیم.»
منم از خدا خواسته، زود خلاصه کردم و گوشی رو قطع کردم. بلند شدم مانتو، شلوار پوشیدم با یه روسری. گوشیم رو هم برداشتم رفتم پایین. مامانم گفت:

- کجا می‌خوای بری عزیزم؟

منم با خوشحالی یه لبخند ژکوند زدم و گفتم:

- با محمد می‌خوایم بریم، یه چیزی می‌خواد بخره!

مامانم گفت:

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- چه خوب. برید جوونین یه کم بگردید!

بابام در حالت دراز کشیده که چشم‌هاش هم بسته بود، برای این که اعصابم رو خورد کنه، گفت:

- لازم نکرده. زنگ بزن بهش بگو امشب مهمون داریم باید به تمیزی خونه برسم... نمی‌تونم بیام.

اخم‌هام رفت تو هم. به طرف مامانم نگاه کردم که مامانم رو به بابام گفت:

- زشته پسره الان میاد دنبالش. بذار برن. با نامزدش می‌خواد بره، با غریبه که نمیره!

با تأکید گفت:

- می‌گم نمی‌خواد بره. برو بهش زنگ بزن. داماد رو نباید این قدر بهش رو داد!

منم گلوم بغض کرد و برگشتم به اتاقم. لباس‌هام رو درآوردم و زنگ زدم به محمد و گفتم:

«محمد نیومدی که؟»

محمد هم با لحنی مهربون گفت:

«جانم؟ نه عزیز الان دارم راه می‌افتم.»

نمی‌دونستم چطوری بگم! ناراحت می‌شد عزیزم. با لکنت بهش گفتم:

«عزیز... نمی‌خواد بیای.»

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

محمد فکر کرد ناراحت شدم و گفت:

«چرا گلم؟ ببخشید یه کم دیر کردم الان راه می‌افتم!»

منم گفتم:

- نه عزیزم. به خاطر اون نمی‌گم. قراره برامون مهمون بیاد. باید تو تمیز کردن خونه به مامانم کمک کنم... دست‌تنهاست.»

اون هم قانع شد و واسه این‌که ناراحت نشم، گفت:

«باشه گلم! یه روز دیگه می‌برمت.»

و بعد خداحافظی کردیم. منم رفتم زیر پتوم گریه کردم.

از خواب که بیدار شدم، سردرد شدید گرفته بودم. رفتم پیش مامانم و بهش گفتم:

- مامان... خیلی سرم درد می‌کنه. میشه یه مُسکِن بدی بهم؟

مامانم از تو کابینت بالا، درب رو باز کرد و از داخل سبد داروها، یه خشاب قرص سردرد داد بهم. منم یه لیوان آب برداشتم، قرص رو خوردم.

مامانم رو به من گفت:

- نکنه باز گریه کردی؟ مگه بابات رو نمی‌شناسی خب؟

هیچی نگفتم و دوباره برگشتم به اتاقم.

(سه ماه بعد)

توی آشپزخونه مشغول درست کردن غذا بودم. برنج رو دم کردم. صدای درب بلند شد؛ محمد بود. گفت:

- سلام خانومی خسته نباشید. غذا چی درست کردی؟

با یه لبخند مهربون، درحالی که داشتم پیاز رنده می‌کردم، گفتم:

- همون که خودم و خودت دوست داریم!

نوشابه رو گذاشت روی کابینت و یه چیپس سرکه‌ای هم که برای من خریده بود، کنار نوشابه گذاشت. گفت:

- به به! چه عالی! دست خانوم خوشگلم درد نکنه بفرمایین این هم سفارش‌هاتون.

محمد رفت لباس عوض کنه. منم نوشابه رو داخل یخچال گذاشتم و توی ماهیتابه روغن ریختم. پیازهای رنده شده رو ریختم سرخ کنم. شعله‌ی گاز رو هم کم کردم که ناگهان سرم یه کم گیج رفت و حالت تهوع گرفتم. سریع رفتم تو حموم. محمد که صدام رو شنید، سریع اومد تو آشپزخونه و گفت:

- چیزی شده گلم؟ اگه حالت خوب نیست بیا بیرمت دکتر.

شدید حالت تهوع داشتم. به محمد گفتم:

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- گاز رو خاموش کن که پیازهام نسوزه.

محمد هم که قربونش برم، از بس مهربونه می‌گفت:

- فدای سرت. بذار بسوزن. بیا زود حاضر شو دکتر بریم.

به صورتم یه آب زدم و رفتم حاضر شدم. زیر شعله‌ی برنج‌ها رو هم کم کردم و دکتر رفتیم. پیش متخصص زنان رفتم. در زدم و سلام کردم. خانوم دکتر هم گفت:

- بفرمایین تو!

رفتم تو و نشستم. بهش گفتم:

- من دو-سه روزی هست به بوی پیاز سرخ کرده حساسیت پیدا کردم. سرگیجه هم میشم بعضی وقت‌ها. تا حالا این طوری نشده بودم!

خانوم متخصص، لبخند ژکوندی زد و گفت:

- ازدواج کردین؟

گفتم:

- بله... حدوداً دو ماهی هست!

سرش رو به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت:

- بله درست حدس زدم. باید بهتون بگم که شما باردارید گلم و این علائم نشانه‌ی ویار در بارداری هست.

رمان مخمصه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

با تعجب و هیجان گفتم:

- مطمئنین؟

بعدش با خودم فکر کردم عجب حرف بی‌ربطی زدم. خب مثلاً متخصصه! خیلی خوشحال شدم. از اتاق دکتر بیرون اومدم. دل تو دلم نبود به محمد بگم. محمد هم صبر نداشت. انگاری بهش الهام شده بود. همش می‌پرسید:

- دکتر چی گفت؟

منم به راه افتادم و بهش گفتم:

- این‌جا نمی‌شه. تو بیا... بهت میگم. باید یه کافی‌شاپ مهمونم کنی تا بگم!

دل تو دلم نبود. به محض این‌که سوار ماشین شدم، گفتم بهش:

- می‌دونی چیه محمد؟

محمد هم با کنجکاوی، سریع پرسید:

- نه از کجا بدونم؟ چیه بگو دیگه... گُشتی منو!

منم با هزار ناز و عشوه گفتم:

- من حامله‌م!

محمد مثل خنگ‌ها شده بود. دوباره پرسید:

- بگو دیگه! مُردم از کنجکاوی؟

منم دوباره با تکرار گفتم:

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- بابا... حامله‌م، حامله‌م!

محمد هم خوشحال شد. با هم رفتیم کافی‌شاپ یه عالمه چیز میزهای شیرین سفارش داد و خوردم. محمد گفت:

- بلند شو بریم گلم. غذاهات روی گازه ممکنه زغال‌پلو بشه!

و خندید. بلند شدیم و محمد رفت حساب کنه. منم منتظرش شدم. اومد و خونه برگشتیم. زیر برنجم رو خاموش کردم. محمد اومد تو آشپزخونه و گفت:

- خانومی خورشت رو میرم از بیرون می‌خرم، نمی‌خواد خودت رو اذیت کنی!

بچهم روزبه‌روز داشت تو وجودم رشد می‌کرد. مامانم هر چند روز می‌اومد با هم می‌رفتیم واسه سیسمونی‌ش. برام بهداشت سونوگرافی نوشت. رفتم برای تشخیص جنسیتش و چیزهای دیگه. وقتی اومدم بیرون، محمد با خوشحالی و کنجکاوی پرسید:

- دختردار می‌شیم یا پسردار؟

با یه لبخند ژکوند گفتم:

- اگه گفتی؟ حدس بزن!

چشم‌هاش رو ریزکرد و گوشه‌ی لبش رو دندان گرفت و بعد از کمی فکر گفت:

- دختره؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- نچ!

خوشحال شد و گفت:

- پسر؟

سرم رو به نشونه‌ی تایید، تکون دادم. در پوست خودش نمی‌گنجید. از الان داشت واسه پسرش اسم انتخاب می‌کرد. اسم‌های جورواجور. همش می‌گفت:

- دوست داری اسمش با اول اسم تو شروع بشه یا من؟

من هم یه کم فکر کردم و گفتم:

- بهتره یه اسم قشنگ و خوب بذاریم که وقتی صداش کردن، خجالت نکشه!
خندید و گفت:

- یه اسم می‌ذاریم که تک باشه. معنی خوبی داشته باشه.

من گفتم:

- ماهور چطوره؟ خیلی قشنگه!

محمد هم با کمی مکث، گفت:

- مهرداد قشنگ نیست؟ یا مهدیار؟

چون از اون‌طور اسم‌ها خوشم نمی‌اومد، گفتم:

- نه! هیراد قشنگه. خیلی هم دوست دارمش. دیگه هم حرف نباشه!

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

گفت:

- چشم! هر چی خانوم گلم بگه.

و تصمیم گرفتیم اسمش رو هیراد بذاریم.

همه کنار هم، سر سفره نشسته بودیم. مامانم، بابام، پیمان، محمد و من داشتیم شام می‌خوردیم که پیمان گفت:

- اسمش رو بذارید محمد مهرداد. ما هم هر دو با هم گفتیم:

- اسمش رو هیراد گذاشتیم!

مامانم و من و محمد خندیدیم. پیمان گفت:

- خیلی قشنگه عالیه! بذارید دنیا بیاد، باهاش میرم پارک می‌گردونمش... باهاش بازی می‌کنم.

خندیدم و بهش گفتم:

- عزیز دل آبجی، تو که بزرگ شدی. تا اون موقع هم که فکر کنم نامزددارت کنن، چطور می‌خوای با بچه‌ی کوچیک بازی کنی؟

بابام هم با پیشونی چروک افتاده که اخم بزرگی وسط ابروهای مردانه‌اش بود، گفت:

- نه خیر! به این زودی‌ها نامزددارش نمی‌کنم. بره خدمت سربازی‌ش رو تموم کنه، بعد!

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

همه ساکت شدیم. محمد رو به بابام کرد و گفت:

- بله! حق با شماست. تا خدمت نکنه خوب و بد زندگی دستش نمیاد.

بابام هم با تکان دادن سر، حرفش رو تأیید کرد. شاممون که تموم شد، ظرفها رو میخواستم جمع کنم. مامانم گفت:

- خودم جمع می‌کنم دختر گلم. تو خودت رو اذیت نکن!

خجالت کشیدم و نشستم. مامانم گفت:

- پیمان باهام جمع می‌کنه. بلند شو پیمان ظرفها رو باهام آشپزخونه بیار.

پیمان هم بلند شد. طفلی داداشم همه رو با مامانم برد. بعد مامانم میوه آورد. با بشقاب و چاقو و چنگال. سیب و پرتقال، هلو، گیلان من که از همهش برداشتم، به جز پرتقال؛ چون به خاطر ویارم ازش خوشم نمی‌اومد و باعث می‌شد حالت تهوع بگیرم.

مامانم جونم همه‌ی سیسمونی‌م رو به اضافه‌ی غُر زدن‌های بابام کامل کرده. همه رو رنگ آبی خریدیم. بعضی‌هاش رو نتونستم باهاش برم انتخاب کنم، خودش خریده. واقعاً سلیقه‌ش خوبه.

آخر شب برگشتیم به کلبه‌ی درویشی خودمون؛ خونه‌مون نُقلیه. حیاطش اندازه‌ی این‌که ماشینمون رو پارک کنیم، جا داره. وارد خونه که بشی، پذیرایی هستش. دوتا قالی می‌خوره اما ما توش رو سرامیک کردیم. یه قالی سورمه‌ای با گل‌های ریز آبی و بنفش و قهوه‌ای و... دورش مبل‌هامون رو چیدیم. مبل سه‌نفره رو روبه‌روی تلویزیون و یه کم سمت چپ گذاشتیم. دو نفره رو با یه

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

تکی کنارش، به دیوار سمت چپ خونه تکیه دادیم. تکی دیگه رو هم کنار همون سه نفره گذاشتیم. تلویزیون رو وسط دوتا پنجره‌های بزرگمون گذاشتیم، با میز چوبی سفید قهوه‌ای و سمت راست خونه، میز و صندلی‌های چهار نفره گردویی چوبی گذاشتیم.

آشپزخونه هم روبه‌روی درب پذیرایی، سمت راست خونه‌ست. دوتا اتاق خواب هم بالاست. از وسط آشپزخونه و دیوار پذیرایی پله داره به اتاق خواب‌ها وصل می‌شه. برای بچه‌مون یه اتاق کوچیک بالا درست کردیم. رنگ آبی هم بهش زدیم و ستاره‌های کوچیک هم کشیدیم.

- محمد! هیراد گریه می‌کنه پستونکش رو بذار دهنش.

- باشه گلم! پسر گلم پستونک می‌خوای؟

- خانومی پستونک نمی‌خواد. مثل این‌که خودش رو کثیف کرده بیا یه نگاه بندازش!

با خودم داشتم غر می‌زدم و اومدم هیراد رو از محمد گرفتم. بهش شیر دادم خوابید. گذاشتمش تو گهواره‌ش. الان هیراد شش ماهشه؛ درست شبیه باباشه.

زنگ در به صدا دراومد. محمد بلند شد رفت در رو باز کنه، از صداش فهمیدم مامانمه. داخل اومد. گفت:

- سلام عزیزم، صبح‌بخیر. هیراد جون خوابه؟

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- سلام مامان جون، خوش اومدین. دارم لباس می‌شورم... آره خوابید الان!

- بیا مامان این‌ها رو بگیر، می‌خوام برم. بابات ظهر میاد.

- آش کی درست کرده؟ ظهر بمون با ما نهار بخور.

- منیژه خانوم، آش پشت پای پسرشه. رفت سربازی گفت اگه میری خونه‌ی خزان، این آش رو هم ببر براش! میرم دخترم... دستت درد نکنه، بابات عصبانی میشه.

مامان جونم چه قدر زود پیر شده! موهای پیشونی‌ش یکی در میون سفید شده.

مامانم رفت. ظهر آش خوردیم. بعد محمد رفت سرکارش. منم خیلی خسته شدم، خوابیدم. با صدای گوشی، بیدار شدم. پیمان بود؛ داشت گریه می‌کرد. چون با گریه صحبت می‌کرد، متوجه حرف‌هاش نشدم. گوشی رو قطع کرد. با عجله روی شماره‌ی خونه‌مون رو لمس کردم و دوباره زنگ زدم. گفتم:

«الو! پیمان چی شده؟ یه کم آروم‌تر بگو متوجه نشدم!»

«آبجی! بابا... بابا رو بردن بیمارستان!»

گوشی رو زود قطع کردم و تو گوشیم شماره‌ی محمد رو گرفتم و صبر کردم. سه‌تا بوق خورد که جواب داد. بهش اجازه‌ی صحبت ندادم. سریع گفتم:

«محمد بابام رو بردن بیمارستان. الان پیمان زنگ زد و گفت. داشت زار زار گریه می‌کرد... زود بیا بریم!»

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

«با بچه‌ی کوچیک، چه طوری می‌خواهی بری عزیزم؟ خب اول زنگ بزن نسیم بیاد، پیشش بمونه. منم الان مرخصی می‌گیرم دنبالت میام.»

سریع گفتم:

«باشه عزیزم زود بیای!»

گفت:

«باشه! تو قطع کن زنگ بزن نسیم بیاد.»

بعد به نسیم (خواهر محمد) زنگ زدم بهش گفتم:

«نسیم حال بابام بد شده باید بریم بیمارستان. می‌تونی بیای پیش هیراد؟ نمی‌تونیم با خودمون ببریمش.»

نسیم گفت:

«سلام. باشه زن داداش الان میام.»

پانزده دقیقه گذشت که نسیم اومد. گفت:

- چی شده زن داداش حال بابات خوبه؟

گفتم:

- هیچ خبری ندارم ازش... فقط می‌دونم بردنش بیمارستان!

رفتم اتاقم مانتو شلوار مشکیم رو پوشیدم، با شال سورمه‌ای. محمد اومد. رو به نسیم گفتم:

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- مواظب برادرزاده‌ات باشی گلم!

- چشم داداش. برین خیالتون راحت.

محمد تو ماشین ازم پرسید:

- چرا بردنش بیمارستان؟ چه اتفاقی افتاده؟

- نمی‌دونم والله. فقط پیمان زنگ زد داشت گریه می‌کرد. قطع شد و دوباره زنگ زدم ازش پرسیدم. گفت بابا رو بردن بیمارستان.

- دیگه هیچی نگفت؟ چرا بردنش؟

- نه!

- ای دادا! خب زنگ بزن موبایل مامانت بپرس کدوم بیمارستانن؟

منم درحالی‌که دستام می‌لرزید، گوشیم رو از توی جیب مانتوم برداشتم و زنگ زدم. گفتم:

«سلام مامان چی شده؟ شما کدوم بیمارستانین؟»

مامانم درحالی‌که گریه می‌کرد گفت:

«سلام مامان. بابات تصادف کرده. یه پرایدی زده بهش... ما الان بیمارستان امام حسین (ع) هستیم.»

گفتم:

«باشه الان میایم.»

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

محمد پرسید:

- چی شده؟ کدوم بیمارستان بریم؟

با عجله گفتم:

- سریع تر برو محمد، یه پرایدی زده بهش... بیمارستان امام حسین (ع).

محمد داشت گاز می داد. درب بیمارستان که رسیدیم، نگه داشت. پیاده شدم بدوبدو خودم رو اورژانس رسیدم. اسم و فامیل بابام رو گفتم. پذیرش گفت: «برین بخش تصادفی ها» و زود با محمد رفتیم. مامانم رو دیدم، داشت گریه می کرد و تو راهرو راه می رفت. سریع رفتم بغلش کردم و هردو تو بغل هم گریه کردیم. مامانم گفت:

- خزان... بدبخت شدیم خزان! بیچاره شدیم خزان، اگه بابات چیزیش بشه ما چیکار کنیم؟

محمد پیش مامانم اومد و گفت:

- سلام، غصه نخورین. ان شالله هیچ اتفاقی براشون نمی افته. خدا سایه شون رو از سرتون کم نکنه!

مامانم هم بیش تر گریه می کرد و با گریه رو به محمد کرد و گفت:

- ان شالله پسرما! دستت درد نکنه، خدا ازت راضی باشه.

رو کردم به مامانم و گفتم:

- چیزی نگفتن از وضعیتش؟

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

گفت:

- نه مادر. هنوز اتاق عمل هستش... کسی چیزی نگفته.

عمو مسعودم با زنش اومد. زنش گفت:

- زن داداش! چی شده؟ حال داداش چطوره؟

مامانم فریاد زد:

- بدبخت شدیم مسعود جان! نمی‌دونم کدوم از خدا بی‌خبری زده بهش.

زن عموم اومد بغلم کرد. ان قدر گریه کردم که قلبم درد گرفت. دلم برای بابام می‌سوخت. درسته زیاد روی خوش به من نشان نمی‌داد اما در هر صورت بابامه! من رو با عشق زندگیم آشنا کرد.

روزهای خیلی سختی کنار هم گذروندیم. ان شالله این هم می‌گذره. خدا کنه بابام طوریش نشه و حالش خوب بشه اخم‌هاش رو هم حاضرم تحمل کنم. من رو دوست نداشته باشه مهم نیست؛ مهم اینه سایه‌ش بالا سر مامانم و داداشم باشه.

(دو روز بعد)

گفتم:

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- سلام بابا حالت چطوره؟ برات سن ایچ آنااس خریدم، بخوری جون بگیری.
بابام گفت:

- دستت درد نکنه دخترم زنده باشی!

بابام یه دنیا فرق کرده. دیگه اون آدم بداخلاق و اخمو نیست و این رو فهمیدم که من رو خیلی دوست داره و همه‌ی اون رفتارها به خاطر بابا بودنش بوده. در واقع احساس مسئولیت می‌کرده.

روی صندلی نشستم و به پاهای گچ‌گرفته‌ی بابام نگاه کردم. دستش رو هم به گردنش بسته بودن. دلم به حالش خیلی سوخت. بابام داشت بهم نگاه می‌کرد. گفت:

- چرا بچت رو نیاوردی من ببینم بابا؟

- بابا جون، خواب بود. محیط بیمارستان واسه بچه‌ی کوچیک مناسب نیست. ان‌شالله پاهات و دستت خوب شد، خونه‌تون میارمش.

صدای بابام اومد:

- بدو بیا پیش آقا جون پسر، بیا ببین برات پفک با شکلات خریدم.

- سلام آقا جون ممنون!

- نوش جونت پسر گلم.

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

تو آشپزخونه داشتی به مامانم کمک می‌کردم. بابام اومد و دوتا نوشابه با تخمه، دوتا پفک با ماست و... خریده بود، روی کابینت گذاشت. گفت:

- سلام خسته نباشید! این خرت و پرت‌ها رو بردارین.

- سلام بابا خوش اومدی!

- تو خوش اومدی دخترم؛ خسته نباشی خانومم!

مامانم مشغول هم زدن خورشت بود. گفت:

- سلام شما خسته نباشید!

نوشابه‌ها رو تو یخچال گذاشتم. یه پفک برداشتم باز کردم. اول به مامانم تعارف کردم؛ برنمی‌داشت. زیاد گفتم بردار، چند دونه‌ای برداشت. ظرف ماست رو هم گذاشتم تو یخچال، رفتم تو حیاط ببینم هیراد با پیمان کجان؟ دوتا پفک برداشتم براشون بردم. داشتم با پیمان جر و بحث می‌کردم که چرا هیراد رو بردی تو سبزی‌های مامان که زنگ در به صدا دراومد. پیمان دوید در رو باز کرد، محمد بود. هیراد تا باباش رو دید، سمتش دوید و با ذوق گفت:

- بابایی نگاه پفک دارم.

- عه...چه خوب! به بابایی هم میدی؟

- آره!

یه دونه از تو پلاستیک برداشت به باباش داد. من و پیمان داشتیم بهش می‌خندیدیم.

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

محمد گفت:

- سلام عزیزم خسته نباشی!

گفتم:

- سلام گلم.

بابام با ویلچرش اومد و صدامون کرد:

- بیاین چای بخورین! به به آقا محمد خوش اومدی. خسته نباشی، بیاین چای حاضره.

همه داخل رفتیم. منم ویلچر بابام رو گرفتم و داخل بردمش. بابام گفت:

- دستت درد نکنه دخترم. اگه بابات پاهاش سالم بود، نوه‌م رو روی شونه‌هام می‌ذاشتمش و می‌گردوندمش!

یه بغض کوچولو توی گلویم نشست اما واسه این‌که کسی متوجه نشه و ناراحت نشن، تو خودم ریختم و ناراحتی‌ام رو بروز ندادم. همه دور هم چای خوردیم. گفتیم و خندیدیم. خیلی روز خوبی برام بود. مامانم گفت:

- خزان بیا با هم غذاها رو بکشیم. پیمان بیا این سفره رو هم ببر پهن کن شوهر خواهرت خسته‌ست از سر کار اومده.

- چشم!

سفره رو پهن کردیم و همه دور هم، دوباره جمع شدیم غذا خوردیم.

روزهای خوب و شاد و روزهای بد و غمگین همه رو سپری کردیم.

(شش سال بعد)

روزها و شبها مثل باد گذشت. هیراد کلاس اولی هستش. پیمان سربازی رفت، از سربازی برگشت. ما هم دختر دایمی رو براش خواستگاری کردیم. جواب دادن و می‌خوایم براش جشن بگیریم. بابام هم پاش خوب شده اما یه کم می‌لنگه. با این حال، من از این‌که بابام پاهاش خوب شده، خوشحالم و خدا رو شکر می‌کنم. یه عضو جدید بهمون اضافه شد و من الان یه زن داداش خوشگل و مهربون دارم که دست کمک مامانم و داداشم رو خیلی دوست داره؛ اسمش مهراناست. قدش بلنده مثل داداشم، هیکلش باربیه موهاش رنگ گردویی، صورتش دایره‌ایه، رنگ پوستش سفیده و ابروهاش هشتیه پرپشته اما نازکشون کرده، چشم‌هاش بزرگ و کشیده‌ست رنگشون قهوه‌ای کم‌رنگه، دماغش یه کم بزرگه و لب‌هاش معمولیه و چونه‌ش هم کوتاهه!

کلاً زن داداشم خوش چهره‌ست. خدا خوشبختشون کنه کنار هم‌دیگه.

من و محمد با هم در کنار پسرمون خوشبختیم و این رو هم بگم که من دوباره حامله‌م. الان بچم چهار ماه و دو هفته‌شه، جنسیتش هم مشخص شده. هیراد از این‌که می‌خواد خواهردار بشه، یه کم ناراحته. همش می‌گه:

- من دوست داشتم داداش داشته باشم تا باهاش بازی کنم!

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

اون فقط به فکر بازیه. منم با خنده گفتم:

- خب پسر گلم، با آبجیت هم می‌شه بازی کنی. فکرش رو بکن، تو می‌تونی بهش حرف زدن یاد بدی یا دستش رو بگیری تا بتونه راه بره و خیلی چیزهای دیگه بهش یاد بدی!

هیراد گفت:

- بهش فوتبال یاد میدم.

- دخترا که فوتبال بازی نمی‌کنن عزیزم، می‌تونی بهش والیبال یاد بدی.

- خب بهش کشتی یاد میدم!

- عه! عزیزم کشتی هم مال پسر است، می‌تونین با هفت‌سنگ بازی کنید. گرگ و میش بازی کنید.

بابام خیلی دوست داشت که نوهی پسرش رو هم ببینه، اما عجل مهلت نداد. بابای بیچاره‌م رو ازمون گرفت!

نمی‌دونم چرا همه، آه من رو مسبب مرگ بابام می‌دونن. با این‌که من بابام رو بخشیدم و همیشه تنها دعایم این بود که سایه‌ش بالا سر مامانم و داداشم باشه و هیچ چیزی توی دلم نبود.

بالا رفتن سن، باعث میشه دچار خیلی بیماری‌ها بشی. بابام به‌خاطر مصرف زیاد سیگار، سرطان ریه گرفته بود. اون به‌طور ناخواسته، من رو به عشقم رسوند و این زندگی زیبا و بدون مشکل و اختلاف رو مدیون بابام هستم. اگه

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

بهم بدی کرده، خوبی‌هایی هم کرده در حقم و من از خدا برایش طلب بخشش دارم و واقعاً از ته دل دوستش دارم.

هیچ پدری، بد دخترش رو نمی‌خواد و من وقتی فهمیدم که دیگه دیر شده بود. پدرم وقتی از یه آدم بد به یه آدم خوب و دل‌رحم تبدیل شده بود که دیگه نشد زنده باشه و بتونه خوبی کنه... دلم آتیش می‌گیره؛ چون وقتی بابام رو از دست دادم که واقعاً بهش احتیاج داشتم!

هر وقت میرم خونه‌ی مامانم، جای خالی بابام احساس می‌شه و من تو خودم می‌شکنم. میرم تو اتاقم یه دور می‌زنم، توش یاد لحظه‌های شاد و غمگین زندگیم می‌افتم. به بعضی‌هاشون می‌خندم، زمان‌هایی که عروسکم رو بابام ازم می‌گرفت و سرش رو از تنش جدا می‌کرد و می‌گفت: «به جای بازی برو درس بخون. این‌ها برات آب و نون نمی‌شه!»

یه نفس عمیق کشیدم و اشک‌هام رو پاک کردم. بعد پایین رفتم. مامان جونم موهایش مثل برف سفید شده، چهره‌ش شکسته شده و کمی چروک توی صورت نازنینش نشسته. یه بوسه روی سرش زدم و دستش رو بوسیدم. جلوش زانو زدم و تو چشم‌های غم‌آلودش نگاه کردم و گفتم:

- ازت ممنونم مامان جونم که همیشه پشت و پناه من بودی. تو سختی‌ها کنارم بودی، برام خیلی سخته ببینم حال و روزت این‌جوریه!

فقط تو چشم‌هام نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. مادر مهربونم بعد فوت بابام، حالت جسمی و روحی‌ش رو از دست داد. من می‌خوام خونه‌ی خودم ببرمش، ازش مثل گل نگهداری می‌کنم.

و این داستان من بود. جوونی واقعاً به هدیه‌ی بزرگ از طرف خداست اما من زود پیر شدم و طعم جوونیم رو نچشیدم. در اوج جوونی، بابام عذاب زیادی بهم داد و آزادی رو ازم سلب کرد اما این رو دیر فهمیدم که اگه دنیا رو شاد بگیری، شاد می‌گذره و غمگین بگیری هم همین‌طور... .

این رو هم بدونید که خزان دختری بود که شکست، سوخت و ساخت و دم نزد. ممکنه خیلی از شما دخترهای عزیز این مشکلات رو داشته باشید، بعضی‌هاتون شاید دست بزنید به خودکشی و بعضی‌هاتون هم از خونه فرار کنید. خزان دختری بود که در اسارت باباش موند و خدا کسی رو تو زندگی‌ش قرار داد و عزیزش رو ازش گرفت و اون باز هم امتحانش رو خوب پس داد و دوباره به انتخاب پدرش ازدواج کرد. خیلی هم خوشبخت شد. بهترین زندگی رو برای خودش درست کرد.

ما هم همه سعی می‌کنیم در مقابل مشکلات، قوی باشیم و بجنگیم باهاشون. هر کسی تو زندگی‌ش یه مشکلی داره...چه بزرگ چه کوچیک از پس اون برمیایم.

پایان

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

رمان پراگما

تمام این اتفاقات از وقتی شروع شد که خاطرات را در همان غروب گرگ و میش زیر پوست سرد جنگل دفن کرد و گیتا را به دست فراموشی سپرد، در نزدیکی اعماق قلبش؛ و اما در جایی دیگر سرنوشت ورقی جدید از زندگی گیتا را رونمایی کرد! دختری آرام با نقاب بی‌تفاوتی، اما فقط یک نفر می‌دانست پشت این لبخندهای گاه‌وبی‌گاهش چه می‌گذرد! تمام این‌ها آرامش قبل از طوفان بود، تنها یک تلنگر نیاز بود تا تقدیر آن روی خودش را نشان دهد، و همان قتل ناگهانی شروع دوازده سال انتظار شد!

مطالعه

رمان بی‌همگان

من از پانزده سالگی مجبور شدم، یاد بگیرم مرد باشم. کوه باشم صبرم تا لب مرز برود اما لب‌ریز هرگز...! حامی بودن به من تحمیل نشد، من از وقتی عاقلم! رسید می‌خواستم حامی باشم پناه زنی بی‌پناه که جدای از مادر بودن، زجر کشیده بود؛ اما وقتی برای او تکیه گاه شدم که مقابل چشمانم هرچه احساس زندگی و پاکی داشت از او گرفتند و حضور من برایش مانند تیر خلاص بود.

مطالعه

رمان خال مشکي دلدار

زندگی حال و آینده‌ی دو خواهر تحت تأثیر بازگشت مردی قرار گرفته که با حضورش به ناگه اطرافیان را غافلگیر کرده است. پس از آمدن او، دیگران در تلاش برای دستیابی به خواسته‌هایشان مجبور به انتخاب‌های دشوار می‌شوند، که آن‌ها را از خویش دورشان می‌کند؛ تا آنجا که فراموش می‌کنند کیستند، از یاد می‌برند چگونه زندگی می‌کردند و حتی عشق می‌ورزیدند و ناگهان حقیقت پیش رویشان افسار سرنوشت‌ها را به دست می‌گیرد.

مطالعه

یک رمان ، مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمان‌ها و شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

رمان مخلصه عشق | الهام سواری کاربر انجمن يك رمان

رمان شاه صنم

شاه‌صنم دختری به شدت کنجکاو ، با ظاهری معمولی. پر عزت نفس، حلمی خانواده، اما دردمساز... دختری که سعی میکند سرش به کار خودش باشه و دردمسزهای بزرگ گذشته رو فراموش کنه. اما نمیشه. چون سرد و بی اهمیت بودن برای بعضی‌ها که به توجه و تحسین عادت دارن، زیادی سنگینه! بی‌اعتنایی شاه‌صنم اینبار هم دردمسز میشه، اون هم از طرف آرش پنهانی که بی توجهی یک دختر معمولی و ساده رو نمی‌تونه تحمل کنه. درگیری‌های ناخواسته اون رو به سمت بی‌آبرویی و رسوایی میکشه و حالا راهی نداره، جز اینکه به سمت کسی بره که قبل‌ترها خودش باعث بی‌آبرویی و طرد شدن از خانواده شد...

[خرید](#)

رمان بهارمست

«بهارمست» داستان خانواده‌ای متوسط و عادیست که در منطقه‌ی خوش آب و هوای دماوند در خانه باغی دو طبقه و کلنگی زندگی آرام و روتینی دارن. داستان از جایی شروع می‌شود که غریبه‌ای با رفتار و ظاهری خاص و مرموز به عنوان مستاجر به طبقه‌ی دوم اسباب‌کشی می‌کند. از طرفی یکی از دختران کنجکاو این خانواده‌ی شش نفره بیش از دیگران به این مرد مشکوک است و اطمینان دارد ریگ بزرگی به کشفش است. درگیر و دار کشف حقیقت و البته مشکلات ریز و درشت خانه‌ی کلنگی، برخوردهایی بین این دو رخ می‌دهد و ماجراهایی پیش می‌آید که گاهی خنده را به لبان می‌آورد و گاهی هیجان‌زده‌تان می‌کند و البته آن دو را نسبت به هم دچار سوءتفاهم می‌کند و...

[خرید](#)

رمان پریزادهام

ارمان با وضع مالی بدی که دارد همه تلاشش را برای پس گرفتن خواهر دُرذانه‌اش پریمه، از پدر بد سرپرستش می‌کند، اما درست وقتی موفق به برگرداندن خواهرش می‌شود که متوجه رابطه‌ی پنهانی پریمه با صمیمی‌ترین رفیقش مهرداد می‌شود!

[خرید](#)

رمان مخمسه عشق | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

bookstore.1roman.ir

[Yek_roman](#)

mousavir1@gmail.com

forum.1roman.ir

[Yek_roman1](#)

1roman.ir